



دختر مہتاب

سو لین تن

مترجم: رضا ابراہیمی





سرشناسه

نشر به صورت الکترونیک وب سایت مکاتب

نام کتاب: دختر مهتاب

نام مترجم: رضا ابراهیمی

نوبت چاپ: الکترونیکی

مشخصات نشر: دیجیتال

نویسنده: سولین تن

تعداد صفحات: ۳۲۱

ویراستار: فائزه بابایی

موضوع: رمان

آدرس: پیرانشهر کمربندی بلوار کردستان پلاک ۱۱۰

daughter of
the moon goddess

عنوان انگلیسی کتاب:

قسمت اول

۱

دربارهٔ مادرم افسانه‌های زیادی وجود دارد. بعضی‌ها می‌گویند او به شوهرش، یک جنگجوی بزرگ فانی، خیانت کرده و اکسیر جاودانگی رو از او دزدیده تا الهه بشود. بعضی‌ای دیگر می‌گویند او به قربانی بی‌گناه بوده که اکسیر رو برای نجاتش از دزدان خورده. هر کدام از این داستان‌ها رو باور کنی، مادرم، چانگ‌ئه، جاودان شد. منم همین‌طور.

آرامش خونه رو یادمه. فقط من، خدمتکار وفادارمون به اسم پینگ‌آر و مادرم روی ماه زندگی می‌کردیم. توی قصری از سنگ سفید درخشان با ستون‌های صدف و سقف نقره‌ای زندگی می‌کردیم. اتاق‌های بزرگش پر از مبلمان چوب دارچین بود و بوی تند اون تو هوا می‌پیچید. دورمون رو جنگلی از درختان گل *Osmanthus* سفید گرفته بود که یه درخت لَوُر وسطش بود و میوه‌های درخشانی با نور جادویی داشت. نه باد نه پرنده، حتی دست‌های من هم نمی‌تونستن اون‌ها رو بچینن، اون‌ها به شاخه‌ها چسبیده بودن به محکمی ستاره‌ها به آسمون.

مادرم مهربون و دوست‌داشتنی بود؛ اما یه کم دور، انگار یه درد بزرگ داشت که قلبش رو بی‌حس کرده بود. هر شب بعد از روشن کردن فانوس‌ها برای نورانی کردن ماه، روی بالکن می‌ایستاد تا به دنیای فانی پایین نگاه کنه. بعضی وقتا من درست قبل از طلوع بیدار می‌شدم و می‌دیدمش که هنوز هم اونجا ایستاده، چشمش پر از خاطره. نمی‌تونستم غم تو صورتش رو تحمل کنم، برای همین دستام رو دورش حلقه می‌کردم، سرم به زحمت به کمرش می‌رسید. اون با لمس من مثل کسی که از خواب بیدار شده باشه جامی‌خورد، بعد موهامو نوازش می‌کرد و منو به اتاقم برمی‌گردوند. سکوتش آزارم می‌داد؛ نگران بودم که ناراحتش کرده بودم، هرچند که اون به ندرت عصبانی می‌شد. این پینگ‌آر بود که بالاخره توضیح داد مادرم تو اون زمان‌ها دوست نداشت کسی مزاحمش بشه.

"چرا؟" پرسیدم. پینگ‌آر سرش را تکان داد تا جلوی سؤال بعدیم را بگیرد و گفت: "جای من نیست که بیشتر توضیح بدم." فکر غم مادرم عذابم می‌داد. "سال‌ها می‌گذره. مامان कभी خوب می‌شه؟" پینگ‌آر برای لحظه‌ای ساکت شد. "بعضی زخم‌ها توی استخون‌هامون حک می‌شن - بخشی از وجود ما هستن، شکل می‌دن که به چی تبدیل می‌شیم." بعد با دیدن چهره غمگینم، مرا در آغوش نرمش گرفت. "اما اون قوی‌تر از چیزیه که فکر می‌کنی، ستاره کوچولو. درست مثل خودت." با وجود این سایه‌های گذرا، اینجا خوشحال بودم، اگرچه دردی مداوم وجود داشت که انگار چیزی از زندگی ما کم بود. آیا تنها بودم؟ شاید، هرچند وقت زیادی برای غصه خوردن نداشتم. هر روز مادرم به من خواندن و نوشتن یاد می‌داد. مرکب را روی سنگ می‌سابیدم تا خمیر سیاه براقی درست شود، همان‌طور که او با ضربات نرم قلم مو به من یاد می‌داد هر حرفی را بنویسم. درحالی‌که این زمان‌ها را با مادرم دوست داشتم، کلاس‌های پینگ‌آر را بیشتر دوست داشتم. نقاشی‌ام قابل قبول بود و گلدوزی‌ام افتضاح؛ اما مهم نبود، چون عاشق موسیقی شده بودم. چیزی در مورد شکل‌گیری ملودی‌ها، احساساتی را در من برمی‌انگیخت که هنوز درکشان نمی‌کردم - چه از تارهایی که با انگشتانم می‌نواختم، یا نت‌هایی که با لب‌هایم شکل می‌گرفتند. بدون اینکه هم‌بازی‌ای برای وقت‌گذرانی داشته باشم، به زودی در نواختن فلوت و چین - زهی هفت‌تاره - استاد شدم و فقط در چند سال از مهارت‌های پینگ‌آر گذشتم. در پانزدهمین تولدم، مادرم یک فلوت کوچک یشم سفید به من هدیه داد که آن را همیشه در کیسه ابریشمی که به کمرم آویزان بود، حمل می‌کردم. این ساز مورد علاقه‌ام بود، صدایش آنقدر پاک بود که حتی پرنده‌ها برای گوش دادن به ماه پرواز می‌کردند - هرچند بخشی از من باور داشت که آن‌ها برای نگاه کردن به مادرم هم می‌آیند.

بعضی وقتا خودم رو می‌دیدم که بهش زل زدم، مجذوب بی‌نقصی اجزای صورتش. صورتش مثل تخم هندوانه بود و پوستش مثل مروارید می‌درخشید. ابروهای نازکی بالای چشم‌های مشکی کشیده و براقش که موقع لبخند به شکل ماه درمیومدن، قرار گرفته بود. سنجاق‌های طلایی از لابه‌لای موهای مشکی بافته‌شده‌ش برق می‌زدند و یک گل صد تومنی قرمز هم لای موهاش بود. لباس زیرینش به رنگ آبی آسمان ظهر بود، با ردایی سفید و نقره‌ای که تا قوزک پاش می‌رسید. دور کمرش کمربندی به رنگ قرمز روشن بسته بود که با منگوله‌های ابریشمی و یشم تزیین شده بود. بعضی شب‌ها، وقتی توی تخت دراز می‌کشیدم، صدای برخورد نرم منگوله‌ها رو گوش می‌کردم و وقتی می‌فهمیدم که نزدیکه راحت می‌خوابیدم. پینگ‌آر بهم اطمینان می‌داد که شبیه مادرم هستم؛ اما این مثل مقایسه شکوفه آلو با گل لوتوس بود. پوست من تیره‌تر بود، چشمام گردتر و خط

فکم زاویه دارتر بود و چال روی چانه داشتم. شاید شبیه پدرم بودم؟ نمی‌دونستم؛ هیچ‌وقت اونو ندیده بودم. سال‌ها طول کشید تا فهمیدم مادری که وقتی می‌افتادم، اشکم رو پاک می‌کرد و وقتی می‌نوشتم، قلمم رو صاف می‌کرد، الهه ماهه. مردم عبادتش می‌کردن، هر جشن نیمه پاییز - توی پانزدهمین روز از هشتمین ماه قمری - که ماه در روشن‌ترین حالتشه، بهش نذری می‌دادن. اون روز عود برای دعا می‌سوزوندن و یک ماه درست می‌کردن، با پوسته نازکی که دور پرکرده خوشمزه خمیر لوبیای شیرین و تخم اردک شور رو می‌گرفت. بچه‌ها فانوس‌های درخشانی به شکل خرگوش، پرنده، یا ماهی حمل می‌کردن که نماد نور ماه بودن. توی اون یه روز از سال روی بالکن می‌ایستادم، به دنیای پایین نگاه می‌کردم، بوی خوش عود رو که به افتخار مادرم به سمت آسمان بلند می‌شد، استشمام می‌کردم.

دنیای آدم‌ها منو کنجکاو می‌کرد، چون مادرم با حسرت زیادی به دنیای اون‌ها نگاه می‌کرد. داستان‌های اون‌ها با تلاش‌هاشون برای عشق، قدرت و زنده موندن، منو مجذوب می‌کرد، هرچند توی محدوده محافظت‌شده خودم درک کمی از این رازورمزها داشتم. هر چیزی رو که به دستم می‌رسید می‌خوندم؛ اما داستان‌های مورد علاقه‌ام، داستان‌های دلاورمردانی بود که برای محافظت از عزیزانشون با دشمن‌های ترسناک مبارزه می‌کردن. یه روز که توی کتابخونه‌مون بین یه عالمه اسکناس (پارشامه) داشتم می‌گشتم، یه چیز درخشان توجهم رو جلب کرد. اون رو بیرون کشیدم، با دیدن کتابی که قبلا نخونده بودم، ضربان قلبم تند شد. از جلد دوخته شده و زبرش به نظر می‌رسید یه کتاب مرگ باشه. رنگ جلدش خیلی کم‌رنگ شده بود، به زور می‌تونستم نقاشی یه تیرانداز رو ببینم که با یه کمان نقره‌ای به سمت ده تا خورشید تو آسمون نشونه گرفته بود. خط‌های کم‌رنگ یه پر رو توی گوی‌های نورانی دنبال کردم. نه، خورشید نبود، پرنده بود، تو شکل توپ‌های آتش جمع شده بودن. کتاب رو با انگشتای لرزون که کاغذ رو به سینه‌ام فشار می‌دادن، به اتاقم بردم. روی صندلی نشستم و با اشتیاق صفحه‌ها رو ورق زدم و کلمات رو بلعیدم. داستان مثل خیلی از داستان‌های قهرمانانه شروع می‌شد، با دنیای فانی‌ای که گرفتار بدبختی و حشتناکی شده بود. ده تا پرنده خورشیدی تو آسمون بلند شدن، زمین رو سوزوندن و باعث رنج زیادی شدن. هیچ محصولی تو خاک سوخته رشد نمی‌کرد و آبی برای نوشیدن از رودخونه‌های خشک‌شده وجود نداشت. شایع بود که خدایان آسمان طرف پرنده‌های خورشیدی رو می‌گیرن و هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد با چنین موجودات قدرتمندی مبارزه کنه. درست وقتی که به نظر می‌رسید همه امیدها از بین رفته، یک جنگجوی نترس به اسم هویی کمان یخ‌زده جادویی‌شو برداشت. اون تیرهایش رو به سمت آسمان پرتاب کرد، نه تا از پرنده‌های خورشیدی رو کشت و یکی رو برای روشن کردن زمین باقی گذاشت... کتاب از دستم

قاییده شد. مادرم اونجا ایستاده بود، سرخ شده بود، نفسش به سختی بالا می‌اومد. همون‌طور که بازوم رو گرفته بود، ناخوناش تو تنم فرورفت.

مادرم داد زد: «اینو خوندی؟» مادرم به ندرت صدایش رو بلند می‌کرد. گیج بهش نگاه کردم و بالاخره تونستم سر تکون بدم که یعنی آره. اون منو ول کرد و روی صندلی افتاد و انگشتاش رو روی شقیقه‌اش گذاشت. می‌خواستم برم سمتش و لمسش کنم، می‌ترسیدم عصبانی بشه و منو پس بزنه؛ اما دستای منو گرفت تو دستاش، پوستش به سردی یخ بود. با لکنت پرسیدم: «کار اشتباهی انجام دادم؟ چرا نمی‌تونم اینو بخونم؟» تو داستان چیز عجیب و غریبی به نظر نمی‌رسید. اون انقدر ساکت موند که فکر کردم سؤال رو نشنیده. وقتی بالاخره برگشت و به من نگاه کرد، چشماش درخشان بود، از ستاره‌ها هم روشن‌تر. «تو کار اشتباهی نکردی. تیرانداز، هوپی... اون پدرته». ذهنم یهو روشن شد، گوشام از حرفاش سوت می‌کشید. وقتی بچه‌تر بودم، زیاد راجع به پدرم ازش می‌پرسیدم؛ اما هر بار ساکت می‌شد، چهره‌اش گرفته می‌شد، تا اینکه بالاخره سؤال پرسیدن رو کنار گذاشتم. مادرم توی قلبش رازهای زیادی داشت که با من شریک نمی‌شد. تا حالا. با گفتن این کلمه، سینه‌ام تنگ شد: «پدرم؟» اون کتاب رو بست، نگاهش روی جلدش موند. از ترس اینکه بره، قوری چینی رو برداشتم و براش یه فنجان چای ریختم. سرد بود؛ اما بدون هیچ شکایتی یه قلپ خورد. با صدای آروم و ملایمی شروع کرد: «تو دنیای فانی، ما همدیگه رو دوست داشتیم. اون هم تو رو دوست داشت، حتی قبل از اینکه به دنیا بیای. و حالا...» حرفش رو نصفه رها کرد و با تندی پلک زد. برای اینکه آرومش کنم، دستشو گرفتم و بهش یادآوری کردم که هنوز اونجام.

مادرم گفت: «و حالا، تا ابد از هم جدا شدیم». با انبوه افکاری که به سرم هجوم می‌آورد و احساساتی که درونم بالا و پایین می‌شد، به سختی می‌توانستم فکر کنم. تا جایی که یادم بود، پدرم فقط سایه مبهمی توی ذهنم بود. چندبار آرزو کرده بودم که سر میز غذا روبه‌روی من بشینه، کنار من زیر درخت‌های گل قدم بزنه. هر بار که از خواب بیدار می‌شدم، گرمای سینه‌ام به یه درد بی‌مایه تبدیل می‌شد. امروز بالاخره اسم پدرم رو فهمیدم و اینکه اون منو دوست داشته. جای تعجبی نبود که مادرم توی تمام این مدت انگار تسخیر شده بود، اسیر خاطراتش. چی بر سر پدرم اومده بود؟ آیا هنوز تو دنیای فانی بود؟ چطوری سر از اینجا درآوردیم؟ اما سؤال هامو قورت دادم، چون مادرم اشک‌هاشو پاک می‌کرد. چقدر می‌خواستم بدونم؛ اما نمی‌خواستم به‌خاطر کنجکاوی خودخواهانه‌ام ناراحتش کنم. زمان برای یه جاودان مثل بارون برای اقیانوسی بی‌انتها بود. زندگی ما صلح‌آمیز و خوشایند بود و سال‌ها مثل هفته می‌گذشتند. کی می‌دونه اگه زندگیم به هم نمی‌ریخت، چند دهه

به همین شکل می‌گذشت؛ مثل برگه‌ای که باد از شاخه جدا می‌کند. روز روشنی بود، نور خورشید از پنجره اتاقم سرازیر می‌شد. ساز قین لاک‌ی‌مو کنار گذاشتم و چشم‌هامو بستم تا استراحت کنم. همون‌طور که قبلا هم اتفاق افتاده بود، لکه‌های نقره‌ای نور به ذهنم نفوذ کردند، منو به خودشون جلب می‌کردن و اذیتم می‌کردن - درست مثل بوی گل osmanthus که هر صبح منو به سمت جنگل می‌کشوند. می‌خواستم بهشون دست بزنم؛ اما یاد حرف جدی مادرم افتادم. «نزدیک‌شون نرو، شینگ‌یین» با التماس گفته بود، رنگ پوستش مثل خاکستر مرده بود. «خیلی خطرناکه. باور کن، محو می‌شن».

قول داده بودم که نزدیک‌شون نشم و سال‌ها هم به حرفم عمل کرده بودم. هروقت نور نقره‌ای منو صدا می‌کرد، با عجله به چیزای دیگه فکر می‌کردم - یه آهنگ یا کتاب جدیدم - تا اینکه ذهنم آرام می‌شد و اون نورها محو می‌شدن؛ اما هربار سخت‌تر می‌شد. نورها بیشتر برق می‌زدن و صداشون وسوسه‌انگیزتر می‌شد. میل به نزدیک شدن بهشون تقریبا غیرقابل تحمل بود. امروز نورها خیلی درخشان بودن، انگار که تردیدم رو حس می‌کردن، اون بی‌قراری‌ای که تو وجودم بود. این حس رو اخیرا بیشتر حس می‌کردم، یه بخشی از وجودم که دلش می‌خواست... یه چیزی که اسمی نداشت. شاید یه تغییر؛ ولی اینجا هیچ‌وقت اتفاقی نمی‌افتاد. هیچ چیز عوض نمی‌شد. به نظر نمی‌رسید نورها خطرناک باشن. نکنه مامان اشتباه می‌کرد؟ اون منو از خیلی چیزا منع کرده بود، کارای بی‌خطری مثل بالا رفتن از درخت یا دویدن تو راهروها، شاید این چیزا رو از بچگی خودش تو دنیای آدمیزاد یادش مونده بود. به نور توی ذهنم نزدیک‌تر شدم. نزدیک‌تر از هروقت دیگه‌ای. یه چیزی منو گرفت و کشید عقب - ترس بود یا عذاب وجدان؟ اما دیگه بی‌احتیاط شده بودم و مثل تار عنکبوت ازش رد شدم. رو لبه پرتگاه بودم، داشتم می‌لرزیدم. یه انرژی‌ای تو تنم جریان پیدا کرد، نجوایی تو گوشم پیچید. به جلو خم شدم و دست دراز کردم؛ ولی فقط دیدم نور نقره‌ای پخش شد، مثل نور ستاره‌ها موقع طلوع. چشمام رو باز کردم و تمام بدنم مورمور می‌کرد. نمی‌دونستم چقدر اونجا نشستم، گیج بودم. بیرون پنجره، خورشید غروب آسمون رو با رنگای صورتی و طلایی پر کرده بود. هیجان رفته بود و پشیمونی مثل یه سنگ سنگینی می‌کرد تو سینه‌ام. قوالم رو به مامان شکسته بودم. و بدتر از اون، دوباره می‌خواستم این کار رو انجام بدم. اون نورها خطرناک نبودن، بخشی از من بودن - این رو الان با اطمینان عجیبی می‌دونستم. چرا مامان منو ازشون دور نگه داشته بود؟ تصمیم گرفتم ازش بیرسم و بلند شدم. همون موقع که به در رسیدم، یه انرژی عجیب تو هوا لرزید و موهای پشت گردنم سیخ شد. نورهای رنگی دور موجودات جاودان - که نمی‌شناختمشون - تکه‌ها می‌خوردن و

با هم قاطی می‌شدن، مثل ابرهای آسمون. نمی‌دونستم چند نفر هستن؛ ولی به نظر می‌رسید یکیشون از بقیه خیلی درخشان‌تره، خیلی قوی‌تر از نور مامان یا پینگ‌آر. کی اینجا اومده بود؟

در رو باز کردم و مادرم با عجله وارد اتاق شد. عقب رفتم و به یه صندلی خوردم. نکنه فهمیده بود چیکار کردم؟ اومده بود دعوا کنم؟ سرم رو پایین انداختم و گفتم: «ببخشید مامان. نورها...» شونه‌هامو گرفت: «ولش کن، شینگ‌یین. یه مهمون اومده. نباید بفهمه که تو اینجا هستی. اینکه تو دختر منی». با فکر اینکه با یکی جدید آشنا بشم، تپش قلبم گرفتم. بعدش حرفش رو فهمیدم – و لحن صداش – ذوقم مثل یه تیکه کاغذ مچاله شد. «نمی‌خوای با دوستت آشنا بشم؟» دستاش رو ازم برداشت، صورتش سفت شد انگار از سنگ مرمر تراشیده شده بود. «دوست نیست. اون ملکه سرزمین آسمانی‌هاست. از تو خبر نداره، کسی خبر نداره و نمی‌ذاریم پیدات کنن!» حرفاش که تندتند می‌زد، منو ترسوند، با اینکه یه ذوقی هم تو دلم جرقه زد. خونده بودم که سرزمین آسمانی‌ها از بین هشت سرزمین جاودان، قدرتمندترینشون بوده، مثل یه قطره اشک قیمتی تو قلب قلمرو. امپراتور و ملکه‌شون تو قصری زندگی می‌کردن که روی ابرها شناور بود، از اونجا به جاودان‌ها و فانی‌ها حکومت می‌کردن و مراقب خورشید، ماه و ستاره‌ها بودن. تو تموم مدتی که اینجا بودیم، هیچ‌وقت به خونه دور افتاده نمی‌اومدن، پس حالا چرا؟ و چرا باید قایم می‌شدم؟

تو دلم یه حس عجیب غلغلک می‌کرد، انگار یه مار سرد دور قلبم پیچیده بود. «مشکلی پیش اومده؟» پرسیدم، امیدوار بودم انکار کنه. گونه‌مو نوازش کرد و گفت: «بعدا همه چی رو توضیح می‌دم. فعلا تو اتاقت بمون و هیچ صدایی درنیار». سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم. همون موقع فهمیدم که مامان به سؤالم جواب نداده بود. یه کتاب باز کردم، دوباره و دوباره همون خط رو خوندم و بعدش ولش کردم. انگشتم یه سیم ساز رو چنگ زد؛ ولی بعدش فشارش دادم تا صداش رو خفه کنه. همون جور که به در بسته نگاه می‌کردم، یه کنجکاوی آتیشی منو گرفت و ترسم رو سوزوند. آروم به سمت در رفتم و یه کوچولو بازش کردم. فقط یه نگاه به ملکه سرزمین آسمانی بندازم و برمی‌گردم تو اتاقم. دیگه کی فرصت پیدا می‌کردم ببینمش، یکی از قدرتمندترین جاودان‌های قلمرو؟ شاید حتی تاج ققنوسش رو هم به سرش گذاشته بود، تاجی که می‌گفتن از پره‌های طلای ناب درست شده و با صدتا مروارید درخشان تزئین شده. بی‌صدا مثل سایه، تو راهروی طولانی‌ای که از اتاقم به تالار هارمونی نقره‌ای می‌رفت، روی نوک پا راه رفتم. تالار هارمونی نقره‌ای باشکوه‌ترین اتاق قصر نور خالص ما بود، با کف مرمری، چراغ‌های یشمی و پرده‌های ابریشمی. ستون‌های چوبی روی پایه‌های نقره‌ای تزیین شده گرما و صمیمیت رو به اون فضای باشکوه و نقره‌ای اضافه می‌کرد. همیشه تصور می‌کردم مهمونا رو اینجا پذیرایی

می‌کنیم، گرچه تا حالا هیچ مهمونی نداشتیم. همین گوشهٔ راهرو، صدای آروم و ملایمی به گوشم رسید. گوشام رو تیز کردم تا بشنوم. صدای ملکهٔ سرزمین آسمانی با لحنی صمیمی منو متعجب کرد: «چانگئه، حالت خوبه؟» به نظر اونقدرم ترسناک نمی‌اومد. «بله، اعلیحضرت. ممنون از لطف شما». صدای مامان غیرطبیعی شاد بود. بعد از این احوالپرسی، یه سکوت کوتاهی برقرار شد. کنار دیوار چمباتمه زدم و گردنم رو کج کردم تا تو اتاق رو نگاهی بندازم. مامان روی زمین زانو زده بود، سرش پایین بود - و روبه‌روش، روی صندلی خود مامان نشسته بود، حتما ملکهٔ سرزمین آسمانی بود.

سرش تاج نداشت؛ اما یه سربند پر زرق‌وبرق با برگ و گل‌های جواهرنشان به سر داشت که با تگون خوردنش صدا می‌کرد. همون جور که بهش خیره شده بودم - و مجذوبش بودم - یه غنچه باز شد و به یه ارکیدۀ آمیست تبدیل شد. روی انگشتاش غلاف‌های نوک‌تیز طلا برق می‌زد، به شکل چنگال یه شاهین خم شده بود. گلدوزی‌های نقره‌ای روی لباس بنفشش نور کم‌جونی رو که از پنجره می‌تابید، به خودش جلب می‌کرد. برعکس هالهٔ ظریف و آروم مامان، هالهٔ اون قوی بود و از گرما می‌درخشید. خیره‌کننده بود؛ ولی لب‌های براقش روی پوست سفیدش منو یاد خون تازه ریخته‌شده روی برف می‌نداخت. ملکه، در شأن جایگاه والاش، تنها نیومده بود. شش نفر خدمتکار پشت سرش ایستاده بودن - به همراه یه مرد جاودان قدبلند، رنگ پوستش از بقیه تیره‌تر بود. تکه‌های صاف کهربا روی کلاه سیاهش تزئین شده بود، لباس‌های مشکی‌اش با یه کمر بند برنجی بسته شده بود و دست‌هاش با دستکش‌های سفید پوشیده شده بود. دربار آسمانی رو نمی‌شناختم؛ اما طرز رفتار این مرد نشون می‌داد که از بقیه مقام بالاتری داره؛ ولی یه چیزی تو اون بود که دوستش نداشتم و وقتی چشم‌اش که قهوه‌ای روشن بود به اتاق نگاه کرد، عقب کشیدم و خودم رو به دیوار چسبوندم. بعد از یه مکث کوتاه، ملکه دوباره حرف زد، صداش حالا از یه تیکه یشم استفاده‌نشده هم سردتر بود «چانگئه، یه تغییر عجیب تو انرژی اینجا تشخیص داده شد. داری یه قدرت مخفی رو پرورش می‌دی یا یه مهمون ممنوعه رو پنهان می‌کنی و داری شرایط زندانت رو نقض می‌کنی؟» سفت شدم، وقتی این‌طوری حرف زد، شونه‌هام رو بالا انداختم. به‌نظر می‌رسید تو هر کلمه‌اش یه ذوقی قاطی شده بود، انگار از اینکه مامان کار اشتباهی کرده لذت می‌برد؛ ملکه یا نباشه، چطور جرئت می‌کنه این‌طوری حرف بزنه؟ مامان الههٔ ماهه، مورد پرستش و علاقهٔ خیلی از فانی‌هاست! چطور می‌تونه زندانی باشه؟ اینجا بیشتر از خونهٔ ما بود، قلمرو اون بود. کی هر شب فانوس‌ها رو روشن می‌کرد؟ وقتی مامان رد می‌شد، کدوم درخت‌ها تگون می‌خوردن و براش آه می‌کشیدن؟ چطور می‌تونست تو اینجا کاری بکنه که حقش نباشه؟

«اعلیحضرت، حتما سوء تفاهمی پیش آمده. همون طور که می‌دونید، قدرت‌های من ضعیفن و هیچ‌کس دیگه‌ای اینجا نیست. کی جرئت می‌کنه بیاد؟» مامان با اطمینان جواب داد. «وزیر وو، کشفتون رو بگید». ملکه دستور داد. صدای پا به جلو نزدیک شد. «امروز صبح یه تغییر مهم تو هاله ماه تشخیص داده شد. تو تموم سال‌هایی که مطالعه کردم، بی‌سابقه‌ست. این نمی‌تونه اتفاقی باشه». تو صدای آروم وزیر، یه ته هیجان حس می‌کردم. نکنه اونم مثل ملکه از مشکلات مامان لذت می‌برد؟ با اینکه نگران بودم؛ ولی از این فکر عصبانی شدم. اون هجوم تو رگ‌هام که زودتر اتفاق افتاده بود، وقتی به نورها دست زدم، اون زمزمه‌ای که تو هوا بود... نکنه اینا رو به اینجا کشوند؟ «امیدوارم ملایمت ما شما رو گستاخ نکرده باشه». ملکه با عصبانیت گفت: «شما قبلا خوش‌شانس بودین که به‌خاطر دزدیدن اکسیر جاودانگی همسرتون، اینجا راحت زندانی شدین. تونستین از شلاق رعد و برزن آتیشی فرار کنین؛ ولی اگه بفهمیم تقلب دیگه‌ای می‌کردین، اوضاع فرق می‌کنه. الان اعتراف کنید، شاید باهامون مهربون باشید». ملکه داد زد و آرومشی خونه ما رو بهم ریخت. مشت‌هام رو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نزمن. هیچ‌وقت از مامان نپرسیده بودم چطوری جاودان شده، چون حس می‌کردم ناراحتش می‌کنه؛ ولی از وقتی داستان مرغ‌های آفتابی رو خونده بودم، یه سؤال تو ذهنم می‌چرخید: پدرم کجا بود؟ اینکه فهمیدم به پدرم اکسیر داده بودن و مامان رو متهم می‌کردن که دزدیدتش... یه حس بدی تو دلم پیچید. با خودم کلنجار رفتم که ملکه اشتباه می‌کنه و یه تیکه شک ترسناک رو تو ذهنم قایم کردم.

مامان نه تکون خورد و نه این حرفای زشت رو تکذیب کرد. نکنه به این جور رفتار ملکه عادت کرده بود؟ دوباره یه نگاه به اتاق انداختم و دیدم مامان خم شد و پیشونیش و کف دستاش رو روی زمین گذاشت. «اعلیحضرت، وزیر وو. شاید این اتفاق به‌خاطر تازگی قرار گرفتن ستاره‌ها باشه. صورت فلکی اژدهای آبی وارد مسیر ماه شده که شاید باعث بهم ریختن هاله‌های ما شده. وقتی رد بشه، همه چی به حالت عادی برمی‌گرده». مامان مثل دانشمندی که آسمون رو مطالعه می‌کنه حرف زد. با اینکه می‌دونستم به این چیزها علاقه‌ای نداره. بعدش یه سکوت طولانی شد که فقط با صدای تق‌تق‌تقی آروم شکسته می‌شد - غلاف‌های طلای نوک‌تیز ملکه که به چوب نرم دسته صندلی فشار می‌آورد. بالاخره ملکه بلند شد، خدمتکارهاشم پشت سرش جمع شدن. «شاید هم همین‌طور باشه، ولی دوباره می‌ایم. خیلی وقته که تنها موندی». با اینکه تو حرفای ملکه یه تهدید بود، مثل یه ریسمان ابریشمی که محکم کشیده شده باشه، خوشحال شدم که دارن می‌رن. دیگه نتونستم تحمل کنم و بیشتر گوش بدم، آروم به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. آسمون به رنگ ارغوانی-خاکستری گرگ‌ومیش دراومده بود، وقتی که ته‌مونده روز به شب می‌رسه. ذهنم کرخت شده

بود، با این حال هنوز حس می‌کردم وقتی اون هاله‌های ناشناس دور شدن. چند لحظه بعد، مامان در رو باز کرد، صورتش از دیوارهای سنگی هم سفیدتر بود. شک‌هام از بین رفتن. حرفای ملکه رو باور نکردم. مامان هیچ‌وقت به پدرم خیانت نمی‌کرد. حتی به‌خاطر جاودانگی. از روی تخت پریدم و به سمتش رفتم. الان تقریباً هم‌قدش بودم. «مامان، حرفای ملکه رو شنیدم». مامان منو تو بغلش گرفت و محکم فشارم داد. به شونش تکیه دادم و با خیالی راحت که عصبانی نیست، آروم گرفتم، هرچند بدنش از فشار سفت شده بود.

«وقت زیادی نداریم. ملکه هر لحظه ممکنه با سربازهای برگرده». مامان آروم گفت. «می‌تونن چیکار کنن؟ ما که کار اشتباهی نکردیم». شکمم درد گرفت، یه حس بدی بود. «ما زندانی‌ایم؟ ملکه راجع به اکسیر چی می‌گفت؟» مامان عقب رفت تا توی صورتم نگاه کنه. «شینگ‌یین، تو اینجا زندانی نیستی؛ ولی من هستم. امپراتور آسمانی اکسیر جاودانگی رو به پدرت داد، به‌خاطر اینکه مرغ‌های آفتابی رو کشت و دنیا رو نجات داد؛ اما هوایی اون رو نخورد. فقط برای یک نفر کافی بود و نمی‌خواست بدون من به آسمونا بره. من حامله بودم، خوشبختی‌مون کامل به‌نظر می‌رسید. پس اکسیر رو قایم کرد، فقط من می‌دونستم کجاست». بعدش صداش شکست. «ولی بدنم خیلی ضعیف بود که تو رو به دنیا بیاره. دکترا بهمون گفتن که تو... که ما از زایمان جون سالم به‌در نمی‌بریم. هوایی نمی‌خواست باور کنه، نمی‌خواست تسلیم بشه – منو پیش پزشک‌های مختلفی می‌برد، دنبال یه جواب دیگه‌ای می‌گشت؛ اما ته دلم می‌دونستم راست می‌گن». مکث کرد، دور چشمش یه سفت‌شدگی بود؛ انگار داشت تو خاطراتش می‌گشت، تو خاطراتی که اذیتش می‌کردن. «وقتی برای جنگ صداش کردن، من تنها موندم. بعدش درد شروع شد، خیلی زود، تو تاریکی شب. اونقدر تو بدنم پیچید که به زور می‌تونستم داد بکشم. خیلی از مردن می‌ترسیدم، از اینکه تو رو از دست بدم». وقتی ساکت شد، سؤال از دهنم پرید بیرون: «چی شد؟» «اکسیر رو از جایی که قایم شده بود برداشتم، درش رو باز کردم و خوردمش». تو سکوتی که تو اتاق بود، فقط صدای تپش قلب خودم رو می‌شنیدم. دستام دیگه دستای مامان رو گرم نمی‌کرد و سرد شده بود، مثل دستای خودش. با صدای لرزون پرسید: «از من متنفر نیستی، شینگ‌یین؟ به‌خاطر اینکه به پدرت خیانت کردم؟» حرفای ملکه راست بود. یه لحظه نتونستم تکون بخورم، درونم از این راز دردناک جمع شده بود. شاید اگه مامان اکسیر رو نمی‌خورد، ما زنده می‌مونديم و خانوادگی در کنار هم بودیم؛ ولی می‌دونستم چقدر بابام رو دوست داشت، چقدر برای از دست دادنش عزاداری کرد. و به هر حال، از اینکه زنده هستم، خوشحال بودم.

«نه مامان، تو ما رو نجات دادی». چشمای مامان به دور نگاه می‌کرد، تو خاطرات غرق شده بود. «ترک کردن پدرت... آخ، چقدر درد داشت؛ ولی باید اعتراف کنم نمی‌خواستم بمیرم. نمی‌تونستم بذارم تو هم بمیری.

فقط بعدا فهمیدم که هدایای امپراتور آسمانی بندهای نامرئی ای داره. این جور تصمیم‌ها رو نباید فانی‌ها بگیرن. امپراتور خیلی عصبانی شد که به جای پدر پرافتخارت، من جاودان شدم. ملکه منو متهم کرد که با حقه‌بازی جاودانگی رو به دست آوردم، چیزی که حقش رو نداشتم.» «برای اون‌ها توضیح ندادی؟ اگه می‌فهمیدن برای نجات ما بوده...» «جرئت نکردم. انگار ملکه کینه داشت، انگار دل خوشی از پدرت نداشت. حتی متهم کرد که به خاطر اینکه هدیه امپراتور رو رد کرده، قدرشناسی کرده. اون موقع فهمیدم، به جای پاداش دادن برای کشتن مرغ‌های آفتابی، دنبال تنبیه کردنش بوده. از اینکه به تو آسیب برسونه، دریغ نمی‌کرد. چطوری می‌تونستم وجود تو رو بهشون بگم؟ برای اینکه تو رو از خشمشون دور نگه دارم، تولدت رو مخفی نگه داشتم. دزدی‌ام رو اعتراف کردم. به عنوان تنبیه، به ماه تبعید شدم – یه طلسم که منو تا ابد اینجا نگه می‌داره. هر چقدرم بخوام، نمی‌تونم از اینجا برم.» با صدای آروم اضافه کرد: «یه قصری که نمی‌تونی ازش فرار کنی، بازم یه زندانه.» نفس کشیدن سخت بود، سینه‌ام مثل ماهی که از آب افتاده باشه، بالا و پایین می‌شد. فکر می‌کردم زندگی ما خیلی آروم و از تمام خطرهای تو کتاب‌هام دور باشه. اینکه فهمیدم خشم قدرتمندترین جاودان‌های قلمرو رو برانگیختیم، کل وجودم رو تکون داد. «ولی بعد از همه این مدت، چرا ملکه امروز اومد؟»

«نور ما از نیروی زندگی‌مون میاد، همون هسته جادوی ما – نورهایی که تو ذهنت می‌بینی. از وقتی به دنیا اومدی، تمام سعیمون رو کردیم تا قدر تو پنهان کنیم. با اینکه تلاش کردیم؛ ولی ملکه امروز تو رو حس کرد.» نفسم تو گلوم گیر کرد. «نمی‌دونستم. تقصیر منه.» چقدر احمق و بی‌فکر بودم! چون حوصله‌ام سررفته بود، حرفای مامان رو نادیده گرفتم، قولم رو شکستم و خودمون رو تو بدترین خطر انداختم. «من هم تقصیر دارم. بهت گفتم به جادوت دست نزن؛ ولی باید توضیح می‌دادم که چرا – چون ممکنه باعث بشه پادشاهی آسمانی از وجودت باخبر بشه.» یه نفس عمیق کشید. «به هر حال یه روزی پیش می‌اومد؛ هر سال که بزرگ‌تر می‌شی، قوی‌تر می‌شی. اگه پیدات کنن، تنبیه‌مون خیلی شدید می‌شه – شک ندارم. واسه خودم کمتر می‌ترسم؛ ولی از اینکه با تو چیکار می‌کردن، یه بچه جاودان که قرار نبود وجود داشته باشه.» «چیکار می‌تونیم بکنیم؟» «فقط یه کار می‌تونیم بکنیم، باید از اینجا بری.» ترس مثل یخ بستن روی یه دریاچه، روی پوستم نشست. اینکه دیگه هیچ وقت مامان رو نبینم... یهو ترسیدم ازش جدا بشم. «نمی‌تونم با تو بمونم؟ قایم می‌شم. منو تمرین بده، تا بتونم کمکت کنم.» «نمی‌شه. حرف‌های ملکه رو شنیدی. الان خیلی بیشتر مراقب ما می‌شن. دیگه دیره.» «شاید راضی‌شون کردی، شاید دیگه برنگردن.» یه خواهش ناامیدانه، یه امید بچگانه. «شاید فقط یه کم وقت گرفتیم؛ ولی ملکه همین جوری نیومده، به زودی برمی‌گردن» صداس لرزید، پر از احساس شد. «نمی‌تونیم ازت

محافظت کنیم. به اندازه کافی قوی نیستیم». «ولی کجا برم؟ کی دوباره می‌بینمت؟» هر کلمه به ضربه بود، به کابوسی که شکل می‌گرفت، شکل می‌داد. «پینگ‌آر تو رو به خانوادش تو دریای جنوبی می‌رسونه». الان با لحنی پر از امید حرف می‌زد، انگار می‌خواست هردوی ما رو قانع کنه. «می‌گن اقیانوس قشنگه. اونجا زندگی خوبی خواهی داشت، دور از ابری که بالای سرماست».

پینگ‌آر هر چیزی رو که راجع به سرزمین‌های اون‌ور می‌دونست، باهام درمیون گذاشته بود و قوه تخیل منو که تشنه ماجراجویی بود، تحریک می‌کرد. دریای بزرگ به چهار قسمت تقسیم می‌شد که از ساحل شرقی تا اقیانوس جنوبی، از صخره‌های غرب تا آب‌های شمال کشیده شده بود. با داستان‌های پینگ‌آر راجع به موجوداتی که توی شهرهای درخشان زیر آب یا روی ساحل‌های طلایی زندگی می‌کردن، محو شده بودم. چقدر آرزو داشتم که اون‌ها رو کشف کنم؛ اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم برای فرار از خونه‌ام مجبور بشم این کار رو بکنم. ماجراجویی به چه درد می‌خورد وقتی کسی نبود که در اون ماجراجویی باهاش شریک بشم؟ دست مامان دور دستم حلقه شد و منو به زمان حال برگردوند. «هیچ‌وقت به کسی نگو کی هستی. امپراتور آسمانی همه‌جا جاسوس داره. وجود تو رو یه توهین نابخشدنی می‌دونه». با عجله حرف می‌زد، چشم‌هاش تو چشم‌های من خیره شده بود تا اینکه قولمو بهش دادم. بعد خم شد طرفم و یه چیزی دور گردنم بست. یه گردنبند طلا با یه تیکه یشم کوچیک. رنگش مثل برگ‌های بهاری بود، با یه اژدها که روش حک شده بود. انگشت‌هام روی سنگ صاف کشیده شد، ترک نازک لبه اون رو حس کردم. «این مال پدرته». چشم‌هاش به سیاهی شب بدون ماه بود. «به کسی نگو کی هستی؛ ولی هیچ‌وقت هم فراموش نکن». منو محکم نگه داشت و موهامو نوازش کرد. سرم رو پایین نگه داشته بودم - ترسو - نمی‌خواستم ببینم بره، آرزو می‌کردم این لحظه برای همیشه طول بکشه. یه بار پشت دستش به گونه‌ام خورد و بعد فقط یه خالی پر از درد باقی موند. روی زمین افتادم، زانو هامو بغل کردم. چقدر دلم می‌خواست جیغ بزنم و زار بزنم و با مشت به زمین بکوبم. دستم به دهنم رسید، هق‌هق‌های خشنم رو خفه کرد؛ اما اشک‌های بی‌صدا... گذاشتم روی صورتم جاری بشن. تو یه شبی که طول می‌کشید گل ماه باز بشه و پژمرده بشه، زندگی‌ام زیرورو شده بود. راهم که یه جاده مستقیم به‌نظر می‌رسید، پیچ خورده بود و به سمت ناشناسی می‌رفت - و من گم شده بودم.

اتاق تاریک بود، شب شده بود. ماه هنوز تو سایه پنهان بود؛ چون فانوس‌ها رو هنوز روشن نکرده بودن. امشب طلوع ماه دیر می‌شد. با عجله شروع به کار کردم. نمی‌خواستم اگه مامان و پینگ‌آر تنبیه می‌شن، من رو پیدا کنن. درسته مرگ برای جاودان‌ها اتفاق نادری است؛ ولی تهدیدهای ملکه با رعدوبرق و آتش بدنم رو از

ترس سفت می‌کرد. پینگ‌آر کمکم کرد وسایل رو تو یه تیکه پارچه بزرگ بیچم و گفت: «وسیله زیاد و چیزهای خیلی قیمتی نذار که باعث بشه کسی شک کنه». چشم‌هاش قرمز بود؛ اما وقتی ناراحتی منو دید، اضافه کرد: «تو دریای جنوبی امن خواهی بود، به قایم‌شدگی یه ستاره تو آسمون. خانواده من ازت مراقبت می‌کنن و هرچیزی که لازم داری بهت یاد می‌دن». لبه‌های پارچه رو بهم گره زد، یه کیسه درست کرد و روی شونه‌ام انداخت. «بریم؟» نمی‌خواستم برم؛ ولی از همه چی بی‌حس شده بودم، سر تگون دادم. دیگه چیکار می‌تونستم بکنم؟ حتی نمی‌تونستم سرنوشت رو سرزنش کنم چون من بودم که این بلا رو سرمون آوردم. همین‌طور که من و پینگ‌آر با عجله از ورودی رد شدیم و به سمت شرق، به طرف جنگل گل یاس رفتیم، یه بار دیگه برگشتیم، یه نگاه آخر. هیچ‌وقت خونه‌ام به اندازه این لحظه که داشتم هر قوس، هر سنگی رو تو ذهنم حک می‌کردم، قشنگ به نظر نمی‌رسید. هزارتا فانوس زمین رو روشن کرده بودن، کاشی‌های نقره‌ای سقف ستاره‌ها رو نشون می‌دادن و روی بالکنی که از اونجا به دنیای پایین نگاه می‌کردم، یه هیكل ظریف با لباس سفید ایستاده بود.

مامان به دنیای آدمیزاد نگاه نمی‌کرد، چشم‌هاش فقط روی من بود. انگار می‌خواست خداحافظی کنه، دستش رو بلند کرد. بی‌توجه به اینکه پینگ‌آر با عجله دستم رو می‌کشید، روی زانوهایم خمد شدم و پیشونیم رو روی خاک نرم گذاشتم. زیر لب قسم خوردم که برمی‌گردم و مامان رو آزاد می‌کنم. نمی‌دونستم چطوری؛ ولی با تمام وجودم تلاش می‌کردم. این آخر ما نبود. به دنبال پینگ‌آر رفتم تا سوار ابر بشیم و از اونجا دور بشیم. یه درد تیز و روشن تو قلبم پیچید، انگار شکسته بود؛ ولی یه امید کوچیک هنوز نگهش داشته بود.

هوا را به درون سینه کشیدم، تازه بود؛ اما بدون عطر ادویه، تهی به نظر می‌رسید. هنگامی که ابر در آسمان حرکت کرد، من که دچار لغزش شده بودم، بازوی پینگ‌آر را گرفتم. شب بدون درخشش فانوس‌ها چقدر وهم‌انگیز بود. Just امروز صبح، ترس برایم احساس بیگانه‌ای بود و حالا با آن خفه شده بودم. خوشبختانه، چین‌های شب‌نم‌زده ابر زیر پایم تسلیم نشدند و اگر باد در همه‌جا نمی‌وزید، به سختی زمین بودند.

راه طولانی‌ای تا دریای جنوبی بود – اون‌ورتر از پادشاهی آسمانی، اون‌ور جنگل‌های سرسبز پادشاهی ققنوس. حتی از بیابان طلایی هم دورتر بود، اون هلال بزرگ از شن‌های خشک که با قلمروی وحشتناک دیوها مرز مشترک داشت. چطوری می‌تونستم راه خونه رو پیدا کنم؟ همون موقع به ذهنم رسید، شاید اونا فکر می‌کنن من هیچ‌وقت نمی‌تونم برگردم. دریایی از نور تو دوردست برق می‌زد، منو از فکرهای تاریکم بیرون کشید. «پادشاهی آسمانی». پینگ‌آر آروم گفت. باد تندی وزید، پینگ‌آر با یه نگاه به پشت سرش، رنگ از صورتش پرید. منم برگشتم و با دقت به شب نگاه کردم. یه ابر بزرگ با شش تا جاودان سایه‌وار روش، به سمت ما پرواز می‌کرد. زره‌های سفید و طلایی داشتند که برق می‌زد؛ اما چهره آن‌ها در تاریکی معلوم نبود. پینگ‌آر با نفس‌نفس گفت: «سربازها!» قلبم تند می‌زد. «دارن دنبال ما می‌گردن؟».

پینگ‌آر منو کشید پشت خودش. «زره‌شون مال سربازای پادشاهی آسمانیه. حتما به دستور ملکه اومدن. پایین بمون! قایم شو! سعی می‌کنم ازشون فرار کنم». خودمو تا جایی که می‌تونستم صاف رو ابر خوابوندم و زیر رشته‌های خنک ابر قایم شدم. یه بخشی از من خوشحال بود که سربازها رو نمی‌بینم؛ ولی از ترس چیزایی که نمی‌دونستم کل بدنم می‌لرزید. چشم‌های پینگ‌آر بسته بود و یه نور باریک از کف دستش بیرون زد. تا حالا هیچ‌وقت ندیده بودم از جادو استفاده کنه – شاید قبلا بهش احتیاجی نبوده. ابر ما با سرعت جلو رفت؛ اما خیلی زود دوباره سرعتش کم شد. عرق روی صورتش جمع شده بود. «نمی‌تونم سریع‌تر برم، به اندازه کافی قوی نیستم. اگه بگیرنمون... می‌فهمن ما کی هستیم». «نزدیکن؟» خودم رو کج کردم که پشت سرم رو نگاه کنم، کاش این کار رو نمی‌کردم. سلاح‌های فلزی سربازها برق می‌زد و داشتن نزدیک‌تر می‌شدن. به‌زودی بهمون می‌رسیدن. شاید کسی پینگ‌آر رو بشناسه، سؤال بپرسن. من یه دروغگوی دست‌وپا چلفت بودم، عادت نداشتم دروغ بگم – یه نگاه جدی مامان کافی بود که کل حقیقت رو لو بدم. تصویرهای وحشتناکی تو ذهنم بود: سربازها داشتن به خونه‌مون حمله می‌کردن، مامان رو با زنجیر می‌کشیدن بیرون. یه شلاق رعد و برق با صدای

ترکیدن به پشت مامان می‌خورد، پوستش رو پاره می‌کرد و خون روی لباس سفیدش پخش می‌شد. نزدیک بود بالا بیارم، یه حس تهوع تو گلویم بود. ناخون‌هام رو تو گوشت کف دستم فرو کردم. نمی‌تونستم بذارم بگیرنمون. نمی‌تونستم بذارم مامان و پینگ‌آر آسیب ببینن؛ ولی با این ضعفم، فقط یه فکر به ذهنم می‌رسید که شاید آخرین کار عمرم باشه. دندون‌هامو رو هم فشار دادم تا درد گرفت، با زور کلمه‌ها رو بیرون ریختم. «پینگ‌آر، منو همین‌جا بذار پایین». پینگ‌آر با تعجب بهم نگاه کرد، انگار دیوونه شده بودم. «نه، اینجا پادشاهی آسمانیه! باید به دریای جنوبی برسیم. باید...». آرامشم رو از دست دادم. با یه نیروی دیوانه‌وار بازوهاشو کشیدم پایین. «نمی‌تونیم ازشون فرار کنیم. اگه بگیرنمون، همه‌مون رو تنبیه می‌کنن. من... فکر می‌کنم باید جدا بشیم. تو باید روی ابر بمونی؛ من نمی‌تونم کنترلش کنم. پینگ‌آر، حداقل این‌طوری یه فرصتی داریم!» چه گزینه دیگه‌ای داشتیم؟ هیچ‌کدوم نمی‌تونست به هردوی ما امید فرار بده؛ ولی هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم جلوی لرزیدن خودم رو بگیرم.

پینگ‌آر سرش رو تکون داد؛ ولی من کوتاه نیومدم. «اگه نفهمند کی هستم، تو پادشاهی آسمانی امن خواهم بود. به مامان قول دادم به کسی نگم و نمی‌گم. یه جایی برای قایم شدن پیدا می‌کنم. شاید بدون من بتونی از سربازها فرار کنی؟» کلمه‌هام تند و پشت سر هم بیرون ریختن. یه لحظه دیگه دیر می‌شد، دیگه نمی‌تونستیم تصمیم بگیریم. آتیش تو شب روشن شد و به سمت ما اومد. به ما خورد، ابرمون تکون شد و یهو پیچ خورد. وقتی پینگ‌آر دستش رو بلند کرد که با نور روشنی که آتیش رو خاموش کرد، گرما روی پوستم حس کردم. با یه جیغ، کنار من افتاد. «دارن حمله می‌کنن». حتی با اینکه کف دست‌های درخشانش رو روی ابر فشار می‌داد تا سریع‌تر بره، با ناباوری گفت. ترس وجودم رو گرفت؛ ولی نمی‌تونستم تسلیم بشم. نه حالا که هر ثانیه مهم بود. «پینگ‌آر، این تنها راهه. نمی‌تونیم بذاریم بگیرنمون». محکم و با عجله حرف زدم - دیگه بچه‌ای نبودم که برای شنیده شدن التماس کنم. «این انتخاب منم هست». بعد یه جور مصمم بودن سفت تو صورتش نشست. به یه تیکه ابر ضخیم تو دوردست اشاره کرد. «اونجا - تا جایی که می‌تونم پایین می‌رم. موقع افتادن ازت محافظت می‌کنم».

با اینکه حرف‌هاش آروم‌کننده بود، یه چیزی نگرانم می‌کرد. نفس کشیدنش تند و سخت شده بود. پوستش زیر دستم نمناک بود. مریض بود؟ نه! جاودان‌ها مریض نمی‌شدن. «پینگ‌آر، زخمی شدی؟ آتیش بهت...» «فقط یه کم خسته شدم. چیزی نیست که نگران‌ت کنه». به پهلوی غلتیدم و از لبه ابر به پایین نگاه کردم که با سرعت داشت می‌رفت. ذهنم پر از خطرهای جلویی شده بود - به جزء خالی‌ای که پایین بود، به اون نورهای

درخشانی که تو تاریکی حرکت می‌کردن، فکر می‌کردم. قشنگ و ترسناک. بلند شدم و محکم پینگ‌آر رو بغل کردم. آرزو می‌کردم مجبور نبودم ولش کنم. آرزوهای زیادی داشتم؛ ولی هیچ‌کدوم قرار نبود به حقیقت پیونده. اون هم با یه ناامیدی وحشتناک منو محکم گرفت و با هم به تیکه ابر کلفت شیرجه زدیم. قطره‌های آب یخ روی پوستم خورد و لباسم رو خیس کرد. هرچی پایین‌تر می‌رفتیم، سردی عمیق‌تر می‌شد و تا استخون‌هام نفوذ می‌کرد. پاهام رو صاف کردم که بلند بشم؛ ولی از ترس می‌لرزیدن. پوست پینگ‌آر مثل خاکستر سرد شده بود، یه دستش رو دور شونه‌ام انداخت. هوا یه جور لرزید و یه حس سوزن‌سوزن ملایمی روم رو پوشوند. «این سپر موقع افتادن ازت محافظت می‌کنه؛ ولی شاید هنوز دردت بیاد و باید خیلی مراقب باشی». دست‌هاش می‌لرزید که کیف کوچیکم رو روی شونه‌ام انداخت. «وقتی خطر تموم شد، برمی‌گردی؟» به این امید سست چنگ زدم، سعی می‌کردم تیکه‌های باقی‌مونده شجاعت‌م رو جمع کنم. سعی می‌کردم از هم نپاشم. چشم‌هاش پر از اشک شد. «البته که برمی‌گردم؛ ولی اگه برنگشتم...» «راه برگشت رو پیدا می‌کنم. یه روزی، وقتی که امن شد». سریع گفتم تا به هردوی ما دل‌داری بدم.

«تو موفق می‌شی. باید واسه مامانت موفق بشی». یه نفس عمیق کشید. «حاضری؟» از ترس شدید بدنم سفت شده بود و فکر می‌کردم ممکنه از ترس خُرد بشم. نه، هیچ‌وقت برای پریدن تو این ناشناخته‌ها، برای بریدن این آخرین ارتباط با خونم آماده نمی‌شم؛ ولی اگه الان نرم، اگه تسلیم ترس بشم، اگه بذارم خودم تو سایه شک غرق بشم – همون مقدار اراده باقی‌مونده هم از بین می‌ره. روبه‌روش ایستادم، زور زدم پاهای سفتم رو یه قدم به عقب، به طرف لبه بردارم. ترجیح می‌دادم صدمه اونی بینم تا اون حفره خالی زیر خودم. «حالا!» با یه فریاد ناگهانی و با چشم‌های درخشان داد زد. پاهام به عقب پرت شد – همزمان سر پینگ‌آر به طرفین چرخید و روی ابر نقش زمین شد؛ ولی منم داشتم می‌افتادم، پایین به طرف سیاهی مطلق آسمون. باد تمام فکرها رو از سرم پروند، فریادی که از گلویم بیرون اومد رو قورت داد، به صورتم و دست‌وپام زد تا بی‌حس شدن. لباس‌های ابریشمیم جلو صورتم باد کرده بود. نمی‌تونستم نفس بکشم، هوا محکم به صورتم می‌خورد، ریه‌هام آتیش گرفته بود. یه صدای غرش تو گوش‌هام همه چیز رو غیر از ضربه‌های شدید قلبم خاموش کرده بود. با این حال، جلوی من، ابری که پینگ‌آر روش بود، مثل یه نقطه کوچیک شده بود و دیگه تکیه نمی‌خورد. بدنش همون‌جا که افتاده بود، جمع شده بود. نکنه غش کرده بود؟ تکیه بخور! تو یه فریاد بی‌صدا داد زدم، همزمان که سربازها به سمتش می‌دویدن. ترس درونمو چروک کرد، دست‌هام رو دراز کردم – یه حرکت بی‌فایده – با وحشت دنبال هر چیزی تو خودم می‌گشتم. پوستم سوزن‌سوزن شد، اول داغ بعد سرد، یه نور درخشان هوا به

سمت ابری که پینگ‌آر روش بود، تو اون خالی حرکت کرد. یه لحظه درخشان شد، بعد دور شد و تو افق ناپدید شد. با شدت به زمین خوردم، درد تو تمام بدنم پیچید. نفس تو سینه‌ام نبود، فقط می‌تونستم اونجا دراز بکشم و اشک‌هایی که از چشم‌هام جاری بود با عرق روی پوستم قاطی بشه. خستگی زیادی روی تنم سنگینی می‌کرد. همون‌طور که انگشت‌هام علف‌های نرم زیر خودم رو لمس می‌کردن، نفس لرزونی کشیدم، بوی گل‌ها تو بینیم پیچید. شیرین بود، ولی من هیچ حسی بهش نداشتم. کف دست‌هام رو روی زمین فشار دادم و خودم رو بالا کشیدم – کوفته و دردناک – ولی به جز اون سالم بودم. طلسم پینگ‌آر منو از بدترین آسیب سقوط نجات داده بود.

فکر می‌کردم دارم نجاتش میدم؛ ولی اون با بی‌خیالی از جون خودش، کمکم کرد فرار کنم. فرار کرد؟ مامانم سالمه؟ خودم چی؟ نفس‌هام تند و کوتاه می‌اومد – انگار داشتم غرق می‌شدم، داشتم برای نفس کشیدن تقلا می‌کردم. جاودان‌ها مریض نمی‌شدن و پیر نمی‌شدن، ولی باز هم می‌تونستیم با سلاح‌ها، موجودات و جادوهای قلمرو خودمون آسیب ببینیم. چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم هیچ‌وقت با همچین خطری روبه‌رو نمی‌شیم. و حالا... خودم رو تو یه توپ جمع کردم، زانوهایم رو بغل کردم، یه ناله‌ آروم و غمگینی از گلویم بیرون اومد، مثل صدای یه حیوون زخمی. احمق، خودم رو لعنت کردم، بارها و بارها برای اینکه این بلا رو سر خودم و بقیه آوردم تا اینکه بالاخره لب‌هام رو روی هم فشار دادم تا صدام درنیاد. نمی‌دونستم چقدر اونجا موندم، گلویم از بس گریه رو تو خودم قورت داده بودم، زخم شده بود. آره، برای خودم هم می‌ترسیدم، همون‌طور که فکر سربازهای بی‌رحم و موجودات وحشی تو ذهنم بود. کی می‌دونست تو تاریکی چی کمین کرده؟ داشتم متلاشی می‌شدم، یه تیکه پارچه‌ پاره؛ ولی بعد یه نور افتاد روی من. سرم رو بلند کردم و به ماه نگاه کردم – اولین باری بود که از دور می‌دیدمش. زیبا و درخشان و آرامش‌بخش. راحت‌تر نفس کشیدم، تو این فکر که تا وقتی ماه هر شب بالا میاد، می‌دونم مامانم فانوس‌ها رو روشن کرده و حالش خوبه، یه آرامش پیدا کردم. یه خاطره تو ذهنم اومد، مامان که تو جنگل راه می‌رفت، لباس سفیدش تو تاریکی برق می‌زد. قلب زخمی‌ام از دلتنگی تیر کشید؛ ولی خودم رو محکم نگه داشتم که دوباره تو چاه خودخوری غرق نشم.

درخشش‌های روشنی از پایین توجهم رو جلب کرد، نورهای لرزانی که تو عمق سیاه‌شون می‌رقصیدن. نکته این همون‌ها بودن که از بالا دیده بودم؟ اون موقع بود که فهمیدم زمین مثل یه آینه می‌مونه، انعکاس ستاره‌هایی که تو شب حرکت می‌کردن. زیبایی ناآشناشون منو سوزوند، یه یادآوری تلخ که دیگه تو خونه خودم نیستم. دوباره روی زمین نشستم و دست‌هام رو دور خودم حلقه کردم. به ماه خیره شدم تا اینکه دردم کم شد و بالاخره

روی زمین سرد و سفت، بدون اینکه خواب ببینم، خوابم برد. کسی داشت بازوم رو نوازش می کرد. مامانم بود؟ نکنه همهٔ اینا یه کابوس وحشتناک بود؟ امید تو دلم روشن شد و خواب آلودگی رو از بین برد. چشم هام رو باز کردم و تو نور روز پلک زدم. نورهای چرخان ناپدید شده بودن و به جای اونا، رنگ صورتی ابرهای صبحگاهی تو آسمون دیده می شد. یه زن با یه سبد کنارش کنارم خم شده بود. دستش که روی آرنجم بود، به گرمی و خشکی سطح یه فانوس کاغذی بود. «اینجا چیکار می کنی؟» اخم کرد. «حالت خوبه؟» بلند شدم، ناله ای که از درد کمرم بلند می شد رو تو خودم قورت دادم. به زور تونستم به سؤالش سر تگون بدم، از خاطره هایی که دوباره به ذهنم هجوم آورده بودن، بی حس شده بودم. «اینجا مراقب باش. باید بری خونه. شنیدم دیشب یه اتفاقی افتاده و سربازها دارن تو منطقه گشت می زنن». اون سبدش رو برداشت و بلند شد. درد تو دلم پیچید. اتفاق؟ سربازها؟ «صبر کن!» داد زدم، نمی دونستم چی بگم؛ ولی نمی خواستم تنها بمونم. «چی شد؟» «یه موجودی از حصارهای محافظتی رد شد. نگهبان ها دنبالش کردن». یه لرز توی صداس افتاد. «چند ساله که تو این منطقه روح روباه دیدیم؛ ولی شنیدم ممکنه این یه دیو بوده باشه که می خواسته بچه های پادشاهی آسمانی رو برای جادوهای شیطانی اش بدزده».

اون موقع فهمیدم که من کسی هستم که نگهبان ها دنبالش می گردن. فکر می کردن من یه دیو هستم. اگه از ترس خشکم نمی زد، بلند می خندیدم. پینگ آر حتما از این حصارهای محافظتی خبر نداشته. «هیچ کس رو گرفتن؟» صدام ضعیف و نازک دراومد. «هنوز نه، ولی نگران نباش. سربازهای ما بهترین های قلمرو هستن. تو یه چشم به هم زدن اون موجود رو می گیرن». اون یه لبخند اطمینان بخش بهم زد، بعد پرسید: «این وقت صبح اینجا چیکار می کنی؟» با خیال راحت روی زمین ولو شدم. پینگ آر فرار کرده بود! ولی من باید چند ساعت اینجا افتاده باشم که هنوز برنگشته. اون بادی که تو آسمون پیچید و پینگ آر رو با خودش برد، نکنه خیلی دورش کرده؟ یه فکری به ذهنم رسید. نکنه اون قدرت، به یه نحوی، از من اوامده باشه؟ می تونم دوباره همچین کاری بکنم؟ نه، چه مسخره است که همچین فکری بکنم. به جز این، تا حالا از جادوم هیچ چیز خوبی درنیومده و نمی خواستم هیچ جلب توجهی به خودم بکنم. یهو متوجه شدم که زن داره به من نگاه می کنه، سؤال قبلی اش بی جواب مونده بود. اون به من شک نمی کرد، چون فکر می کرد یه موجود وحشتناک یا شیطان باشم؛ ولی الان نمی تونستم هیچ دلیلی برای اینکه به من شک کنه بهش بدم. «هیچ جایی برای رفتن ندارم. من ... من از خونه ای که کار می کردم اخراج شدم. افتادم و بی حال شدم». حرف هام دست و پا شکسته بودن، لحنم هم می لرزید. زبونم به گفتن همچین دروغ های descar ای عادت نداشت. چهره اش مهربون شد. شاید بدبختی

منو حس کرد که مثل یه رودخونه پرآب ازم سرازیر می‌شد. «به جون چهار دریا، بعضی از این اشراف‌زاده‌ها خیلی بد اخلاق و خودخواه هستن. حالا دیگه خیلی هم بد نیست. به زودی یه جای دیگه پیدا می‌کنی». سرش رو کج کرد. «من تو عمارت نیلوفر طلایی کار می‌کنم. شنیدم خانم کوچیکه دنبال یه خدمتکار دیگه می‌گرده، اگه دنبال کار می‌گردی». مهربونیش تو زمستون بدبختی من یه گرما بود. ذهنم داشت تند کار می‌کرد. اینکه تنهایی دور بزنم مطمئنا باعث شک می‌شد. مطمئن نبودم چطور می‌تونستم به همچین چیزهای پیش پا افتاده‌ای فکر کنم؛ ولی یه چیزی تو وجودم سفت شد. غم‌وغصه یه تجملاتی بود که بعد از غوطه‌ور شدن توش تو نصف شب، دیگه نمی‌تونستم تحملش کنم. اگه الان از هم می‌پاشیدم، همه‌چی بی‌فایده می‌شد. اینجا یه جا پیدا می‌کنم و به یه نحوی، برمی‌گردم خونه – چه یه سال طول بکشه، چه ده سال، چه صد سال.

«ممنون. از لطفتون ممنونم». به کمر خم شدم و تعظیم ناشیانه‌ای کردم، چون تو خونه ما هیچ‌وقت اینجوری ادب نشون نمی‌دادیم. به نظر اومد از کارم خوشش اومده چون لبخند زد و با دست به من اشاره کرد که پشت سرش برم. بقیه راه رو تو سکوت رفتیم، از کنار یه تیکه بامبو و روی یه پل سنگی خاکستری که از روی یه رودخونه رد می‌شد، رد شدیم تا به دروازه‌های یه عمارت بزرگ رسیدیم. یه تابلوی سیاه لاکی با حروف طلایی که روش «عمارت نیلوفر طلایی» نوشته شده بود، پایین سقف ورودی نصب شده بود.

عمارت لوتوس طلایی

این یه عمارت خیلی بزرگ بود، یه مجموعه به هم وصل شده از تالارها و حیاطهای بزرگ. ستونهای قرمز سقفهای خمیده رو که با کاشیهای آبی تیره پوشیده شده بودن، نگه می داشتند. گل های نیلوفر روی برکه ها شناور بودن، بوی تند و شیرینی داشتن. پشت سر زن رو از راهروهای درازی که با فانوس های چوب گل سرخ روشن شده بود، دنبال کردم تا به یه ساختمون بزرگ رسیدیم. اون منو دم در نگه داشت و رفت با یه مرد چاق و قرمز حرف زد. مرد یه بار سرش رو تکیه داد و بعد به سمت من اومد. صاف تر ایستادم و ناخودآگاه چروک های لباسم رو صاف کردم. «آه، به موقع رسیدی!» داد زد: «خانم کوچیکه ما، لیدی مایلینگ، دیشب منو دعوا کرد که چرا هنوز براش یه جایگزین پیدا نکردم. هرچند آدم تعجب می کنه که چرا با سه تا خدمتکار نمی تونه کنار بیاد». اون زیر لب غر زد، بعد با نگاه ارزیابی کننده ای منو برانداز کرد. «قبلا تو یه عمارت بزرگ کار کردی؟ مهارت هات چی هستن؟» با فکر کردن به خونه ام، یه قورت محکم از گلویم پایین فرستادم. من بیکار نبودم، هروقت می تونستم کمک می کردم. «به بزرگی اینجا نه». بالاخره گفتم: «از هر کاری که بهم پیشنهاد بدین ممنونم. می تونم آشپزی کنم، تمیز کنم، ساز بزنم و کتاب بخونم» مهارت هام خیلی چشمگیر نبودن؛ ولی جوابم به نظر اون رو راضی کرد.

چند روز اول رو صرف یاد گرفتن کارهام کردم، از اینکه چطور چای لیدی مایلینگ رو دم کنم تا خوشش بیاد، تا درست کردن شیرینی بادوم مورد علاقه اش و مراقبت از لباس هاش – بعضی هاشون با همچین گلدوزی های ظریفی تزیین شده بودن که انگار زیر دستم تکیه می خوردن. کارهای دیگه ام شامل برق انداختن به مبلمان، شستن ملحفه ها و رسیدگی به باغ ها می شد. از صبح تا شب سرپا بودم، شاید به خاطر اینکه هیچ قدرتی نداشتم که بتونه از سختی کارهام کم کنه؛ اما بیشتر از کار کردن، این قانون ها بودن که آزارم می دادن: اینکه چقدر عمیق باید تعظیم کنم، اینکه تا باهام حرف نمی زنن حق حرف زدن ندارم، اینکه هیچ وقت نباید تو حضور معشوقه ام بشینم، اینکه بدون معطلی از هر دستوری که می ده اطاعت کنم. هر کدوم از این قانون ها غرورم رو کمی بیشتر تو خاک له می کرد، فاصله بین معشوقه و خدمتکار رو بیشتر می کرد – یه یادآوری دائمی از پایین بودن جایگاهم و اینکه دیگه خونه نیستم. اینا شاید بیشتر اذیت می کرد؛ ولی قلبم از غم سنگین شده بود، ذهنم تو فکر و نگرانی های خیلی خیلی بزرگ تری از پاهای دردناک یا کف دست های زخم شده غرق بود. و

یه جوری خوشحال بودم که روزهام حتی با همچین کارهای خسته کننده‌ای پر شده بود و وقت کمی برای غرق شدن تو بدبختی برام باقی می‌موند.

سرپرست اصلی بالاخره از کار کردنم راضی شد و منو به خدمت لیدی مایلینگ فرستاد، همراه با چندتا خدمتکار دیگه که قرار بود باهاشون یه اتاق رو شریک بشم. گفته می‌شد لیدی مایلینگ یه معشوقهٔ سخت‌گیره؛ ولی امیدوار بودم با همدیگه بتونیم از پس کارهاش بریایم. وقتی با ساکم رسیدم، خدمتکارهای دیگه داشتن لباس می‌پوشیدن، روپوش‌های سبز بید رو روی لباس‌های زیر سفیدشون می‌پوشیدن. یکی از دخترها داشت به یه دختر دیگه کمک می‌کرد تا یه کمر بند زرد رو دور کمرش ببندد. یه دختر خوشگل با چال‌گونه، یه سنجاق موی برنجی به شکل نیلوفر تو موهاش زد که همهٔ ما باید می‌زدیم. اون‌ها یه گروه سه‌نفرهٔ سرزنده بودن که با هم به راحتی حرف می‌زدن. با اینکه غم سنگینی روم رو پوشونده بود، یه جرقه تو سینه‌ام روشن شد. شاید بالاخره می‌تونستم دوست‌هایی رو پیدا کنم که خیلی وقته آرزوشون رو داشتم. دختر چال‌گونه‌ای به طرف من برگشت: «تو تازه‌واردی؟ از کجا اومدی؟» «من... من...» داستانی که پینگ‌آر بهم یاد داده بود، از یادم رفته بود. زیر نگاه خیره‌شون، صورتم داغ شد. دیگری‌ها خندیدن، چشم‌هاشون مثل سنگ‌ریزه‌های شسته‌شده با بارون برق می‌زد. یه نفرشون که اسمش جیایی بود، به دختر سنجاق نیلوفر گفت: «انگار حرفش رو گم کرده». نگاه جیایی منو زیرورو کرد، لبخندش محو شد انگار یه چیزی رو دیده که خوشش نیومده. شاید مدل سادهٔ موهام بود یا اینکه هیچ آویزونی به کمر، مچ دست و گردنم نداشتم؟ یا اینکه اعتمادبه‌نفس و وقار اون رو تو این دنیا نداشتم؟ که همهٔ این‌ها یه حقیقت ساده رو نشون می‌داد، اینکه من یه آدم غریبه‌ام، اینجا به من تعلق نداره. «مامان و بابات چیکاره هستن؟ بابای من رئیس نگهبان‌های اینجاست». اون با یه لحن خودخواهانه‌ای گفت. بابام خورشیدها رو می‌کشه. مامانم ماه رو روشن می‌کنه.

دوست داشتم یه چیزی بگم که اون قیافهٔ مغرور رو از صورتش پاک کنه؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم. اینکه یه لحظه احساس خوبی داشته باشم، ارزش این رو نداشت که منو یه دروغگو خطاب کنن یا بندازن تو زندان. به خطر افتادن مامان و پینگ‌آر رو هم در نظر بگیر، اگه حرفم رو باور می‌کردن. به جاش گفتم: «اینجا هیچ خانواده‌ای ندارم». یه جواب بی‌خطر، ولی باعث می‌شد بیشتر تحقیرم کنن – از نگاه‌هایی که ردوبدل کردن می‌تونستم بفهمم حالا که می‌دونستن کسی نیست، ازم محافظت کنه. «چه بی‌مزه. سرپرست اصلی تورو از کجا پیدا کرد؟ از خیابون؟» جیایی با تمسخر گفت و پشتش رو کرد. تک‌تک بقیه هم همین کار رو کردن و دوباره با هم حرف زدن، مثل یه دسته پرندهٔ شاد. قلبم یخ زد. نمی‌دونستم از من چی انتظار دارن – فقط اینکه به یه

دلیلی کمبود دارم. لایق نیستم. بی‌حال به سمت گوشهٔ دور اتاق رفتم و ساکم رو روی تخت خالی گذاشتم. دخترها داشتن می‌خندیدن و با هم شوخی می‌کردن، خوشحالی‌شون سوزش تنهایی‌ام رو بیشتر می‌کرد. یه بغض تو گلویم نشسته بود، برای اینکه خودم رو جمع‌وجور کنم، سریع از اتاق رفتم بیرون. از اینکه فرار می‌کردم بدم می‌اومد؛ ولی اینکه جلوی اونا گریه کنم، بدتر بود. با خودم با عصبانیت گفتم: «برای یه چیز مهم‌تر اشکاتو نگه-دار». بعد به اتاق برگشتم. با برگشتنم ساکت شدن، سکوت یهوایی آزاردهنده بود. اون موقع بود که دیدم درِ ساک پارچه‌ای‌م باز شده و وسایلم ریخته روی زمین. هوا پر از دشمنی بود، روی زمین چمباتمه زدم تا وسایلم رو جمع کنم. یه نفر پوزخندی زد، از صداسش گوش‌هام داغ شد. بچگانه، بی‌ارزش، تو خودم جوشیدم؛ ولی آه، چقدر این تحقیر آزارم می‌داد! تا حالا چقدر خوش‌شانس بودم که فقط عشق و محبت دیده بودم. تو بچگی از هیولاهای وحشتناکی که تو کتاب‌ها می‌خوندم می‌ترسیدم؛ ولی حالا داشتم یاد می‌گرفتم که یه لبخند کج و کلام‌های آزاردهنده هم به همون اندازه ترسناک هستند. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم آدمایی مثل این وجود داشته باشن – کسایی که به لگدمال کردن غرور بقیه افتخار می‌کنن، کسایی که از بدبختی بقیه خوشحال می‌شن.

یه صدای آروم تو ذهنم بهم می‌گفت که واقعا منو از خیابون پیدا کردن، بدون اینکه هیچ مهارت یا ارتباط خاصی داشته باشم. شاید اگه ساکت می‌موندم و سرم رو پایین نگه می‌داشتم، بالاخره منو مثل خودشون قبول می‌کردن. خیلی خسته بودم، فقط می‌خواستم بذارم همه‌چی آروم پیش بره. اگه اونا برنده می‌شدن چه فرقی می‌کرد؟ کی اهمیت می‌داد به غرور یا شرافت؟ اینا هیچی نبودن در مقابل همهٔ چیزهایی که از دست داده بودم؛ ولی یه چیزی تو وجودم داد می‌زد که اعتراض کنه. نه، اونا قرار نبود منو تحقیر کنن. من قرار نبود برای اینکه باهاشون دوست بشم، چاپلوسی یا تملق کنم. ترجیح می‌دادم تنها باشم تا اینکه دوست‌هایی مثل اونا داشته باشم. و هرچند تو اون لحظه از یه حشره هم کوچیک‌تر احساس می‌کردم، سرم رو بالا بردم تا نگاهشون رو تحمل کنم. روی صورت خوشگل جیایی تمسخر نقش بسته بود؛ ولی تو شیوه‌ای که چشم‌هاش رو برمی‌گردوند، یه جور نگرانی هم بود. انتظار داشت کنار بکشم و تو سایه‌ها گم بشم؟ خوشحال بودم که ناامیدش کردم. اونا منو اذیت کرده بودن؛ ولی نمی‌داشتم بفهمند. بدجنسی‌شون فقط به اندازهٔ قدرتی که خودم بهش می‌دادم، نیرو داشت و من غرور پاره‌پاره‌ام رو از زیر پاهاشون بیرون می‌کشیدم؛ چون... این تنها چیزی بود که برام مونده بود.

یه عمارت خوشگل با سقف شیروانی و ستون‌های قرمز رنگ، رو به یه حیاط پر از گل‌های ویستریا قرار داشت که شاخه‌هاشون پر از خوشه‌های گل‌های یاسی رنگ بود. من پشت سر خانومم، لیدی مایلینگ، ایستاده بودم. اون یه لباس زرشکی خوشگل تنش کرده بود که گل‌های درخشانی روی آستین‌ها و دامن پهنش دوخته شده بود. لباس فوق‌العاده قشنگی بود، گل‌های گلدوزی‌شده‌شون اول یه قرمز تیره بودن و بعد دوباره نقره‌ای می‌شدن. چشم‌ام از تعجب گرد شد. لیدی مایلینگ لباس‌های بی‌شماری داشت؛ ولی این یکی خیلی خاص بود. فقط ماهرترین خیاط‌ها می‌تونستن لباس‌هاشون رو جادویی کنن که به قدرت‌های صاحبش واکنش نشون بده. به جز اینکه از لیدی مایلینگ پذیرایی می‌کردم و اتاق‌ها و حیاطش رو تمیز نگه می‌داشتم، مسئولیت مراقبت از لباس‌هاش رو هم بر عهده من گذاشته بودن – لباس‌ها، شل‌ها و کمربندهاش که از ابریشم، ساتن و زرباف بودن. اولش به نظر یه کار خوشایند؛ ولی کمی خسته‌کننده می‌اومد؛ ولی زود فهمیدم هروقت چیزی گم می‌شد، یا یه خط کوچیک یا لکه گردوغباری روش می‌افتاد، من باید تقصیرشو به گردن بگیرم و کلی ازش غر می‌خورد. بدتر اینکه، جیایی هر روز لباس‌های خانوممون رو انتخاب می‌کرد و با غر زدن‌ها و دستورهای بی‌موقع‌اش کار منو بیشتر می‌کرد. شاید لیدی مایلینگ حواس‌پرتی منو حس کرد، چون لباس رو جمع کرد و به من نگاه کرد. با لحن تندی گفت: «چای». سریع رفتم تا فنجونس رو پر کنم، بخار خوشبوی چای تو هوا پیچید. یه باد شدید تو حیاط پیچید و گلبرگ‌ها رو روی چمن ریخت. لیدی مایلینگ آستین‌های تکون‌خورنده‌اش رو صاف کرد، ابروهاش تو هم رفت انگار از اینکه باد جرئت کرده آرامش صبحش رو بهم بزنه، ناراحت شده بود. «شینگ‌بین، شنلم رو بیار». با لحن امری گفت. «اون ابریشمی که گلدوزی هلو داره و تهش طلاییه. حواست باشه درستشو بیاری».

سر خم کردم، با اینکه خیلی می‌خواستم دندان‌هامو روی هم فشار بدم. لیدی مایلینگ جوون بود؛ ولی اخلاق ارباب‌منشانه یه پیرزن هزار ساله رو داشت. فقط چند ماه از اومدنم به اینجا می‌گذشت؛ ولی گرمای بودن با آدمای دوست‌داشتنی دیگه یه خاطره دور شده بود. همون جور که قول داده بودم، هویت خودم رو مخفی نگه می‌داشتم – اما هیچ‌وقت از فکر دور نمی‌شد. شب‌ها، صبر می‌کردم هم‌اتاقی‌هام بخوابن و نفس‌های عمیق و آرومشون رو بشنوم، بعد ذهنم رو می‌بردم به راهروهای درخشان خونه خودم. اون موقع بود که کابوس‌ها شروع می‌شدن، از اینکه مامان و پینگ‌آر رو سربازها می‌گیرن. از اینکه به خونه برگردم و اون رو خالی و خراب ببینم. عجیب نبود که خیلی وقت‌ها عرق کرده از خواب بیدار می‌شدم، با درد تو سینه‌ام نفس‌نفس می‌زدم.

خدمتکارهای دیگه ازم خوششون نمی‌اومد، فکر می‌کردن وضعیت من از اونا پایین‌تره. تحقیرشون فقط منو مصمم‌تر می‌کرد، هرچند کار رو با کارهای کوچیک و آزاردهنده‌شون برام سخت می‌کردن: چیزایی که مسئولیتشون رو داشتم خراب می‌کردن، سر هر حرفم مسخره‌ام می‌کردن، حرف‌های دروغ راجع به من به خانوممون می‌رسوندن. اون منو انقدر مجبور می‌کرد تو حیاط زانو بزنی که احساس می‌کردم یکی از همون شیرهای سنگی حکاکی‌شده‌ای هستم که دم در رو نگه می‌داره. نباید شکایت می‌کردم؛ این بهتر از زندانی شدن یا کتک خوردن با شلاق‌های آتیشی بود؛ ولی بیشتر از سختی، تحقیرش آزارم می‌داد. هر بار اشک‌هامو قورت می‌دادم، همه‌شون رو می‌بلعیدم تا جایی که تقریباً می‌تونستم فرق بین تلخی تحقیر و شوری غم رو بچشم. سریع به اتاق لیدی مایلینگ رفتم و با عجله دنبال شنلش گشتم. صبرش کم بود و اخلاقی به آتیش‌بازی‌هایی که مردم تو جشن‌ها روشن می‌کنن شباهت داشت. بالاخره دیدمش که رو یه صندلی انداخته شده. برش داشتم؛ اما با دیدن لکه تیره‌ای که به پارچه نفوذ کرده بود و جوهرش هنوز برق می‌زد، خیالم راحت شد. بی‌فکر اون رو پایین انداختم تا پوستم رو لکه نکنه.

جیایی وارد اتاق شد، یه لبخند روی لبش بازی می‌کرد و به لباس خراب شده نگاه می‌کرد. «چی شده؟ اگه لباس‌های خانوم کوچیکه رو درست نگه نداری، فقط خودت مقصری». همین‌طور که دستش رو با بی‌اعتنایی تگون می‌داد، سفت شدم چون دیدم یکی از انگشت‌هاش لکه تیره جوهر داره. صاف و ساده گفتم: «کار تو بود». نباید تعجب می‌کردم. گونه‌هاش سرخ شد و سرش رو تگون داد. «اصلاً کی حرف تو رو باور می‌کنه؟» عصبانیت من که ماه‌ها از تحقیرها جمع شده بود، فوران کرد. زیر لب گفتم: «این کارها باعث نمی‌شه از کسی بهتر باشی، فقط باعث می‌شه بدتر باشی». جیایی یه قدم عقب رفت. نگران بود که بهش حمله کنم؟ من فقط یه عذرخواهی می‌خواستم، یه اعتراف به گناهش، به جای اینکه پشت لبخندهای مسخره و همدستاش قایم بشه؛ ولی حتی از اون هم محروم شدم، چون لیدی مایلینگ با عصبانیت وارد اتاق شد. «چرا انقدر طول کشیدی؟ از باد تقریباً یخ زدم!» وقتی نگاهش به شنل روی زمین افتاد، دهنش باز موند. جیایی زودتر از همه به خودش اومد، با چشم‌های گشاد و معصومانۀ خودش شنل رو برداشت و تگونش داد تا لکه بهتر دیده بشه. «خانوم کوچیکه، شینگ‌بین روش جوهر ریخته. بهم گفت بهتون نگم چون می‌ترسید». نفس عمیقی کشیدم، برای اینکه آروم باشم تلاش کردم. لیدی مایلینگ هیچ‌وقت طرف من رو علیه خدمتکار مورد علاقه‌اش نمی‌گرفت. نه بدون مدرک — که این دفعه داشتم. «جیایی اشتباه می‌کنه، من همچین کاری نکردم. این قبل از اینکه من بیام لکه شده بود. خانوم کوچیکه می‌تونه برای اینکه جوهر داریم یا نه، ما رو بررسی کنه».

جیایی رنگش پرید و دست‌هاش رو تو چین‌های ابریشمی شنل فرو کرد؛ اما لازم نبود این کار رو بکنه چون چشم‌های لیدی مایلینگ محکم بسته شد؛ مثل گربه‌ای که نوازشش برعکس موش انجام شده باشه. لیدی مایلینگ از من خوشش نمیومد، شاید تحت تأثیر حرف‌های بقیه بود. «جیایی تو این خونه از تو ارشدتره. همین الان ازش معذرت‌خواهی کن. بعدم این رو تمیز کن و مطمئن شو هیچ لکه‌ای روش نمونه». اون لباس لعنتی رو چنگ زد و به طرف من پرت کرد. به صورتم خورد و بعد لیز خورد و کنار پام افتاد. نمی‌تونستم حرف بزنم، از بی‌عدالتی دلم به هم می‌خورد. دست‌هام به نشوئه مخالفت با دستورهاش، بی‌حرکت کنار بدنم مونده بودن. یه حس وحشیانه بهم دست داد، اینکه لباس رو پرت کنم طرفش. اینکه جوهر تازه آسیاب‌شده رو روی لباس خود جیایی بریزم. اینکه از اونجا با عصبانیت بیرون برم... ولی اینجا خیال‌پردازی تموم شد. کجا می‌تونستم برم؟ همین‌طور که لب‌های لیدی مایلینگ به خط‌های باریکی در اومد، سرم رو پایین انداختم و با زور یه معذرت‌خواهی کردم. شنل رو برداشتم و از اتاق بیرون دویدم، مطمئن نبودم چقدر دیگه می‌تونم خودم رو کنترل کنم. می‌خواستم تنها باشم، دور از جیک‌جیک خدمتکارهای دیگه. کم‌کم داشتم می‌فهمیدم چرا مامان تو زمان‌هایی که قلبش غمگین بود، تنهایی رو ترجیح می‌داد. با یه سطل و یه صابون به طرف رودخونه نزدیک رفتم. خوسه‌های بامبو همه‌جا رشد کرده بودن، سبز زمردی قشنگ و با افتخار به سمت آسمون کشیده شده بودن. کنار رودخونه نشستم، شنل رو شستم، قفسه سینه‌ام انقدر سفت شده بود که به سختی نفس می‌کشیدم. چقدر دلم برای خونه تنگ شده بود! قولی که برای نجات دادن مامان داده بودم، با پوچی مطلقش لهام کرد. چطور می‌تونستم بهش کمک کنم، درحالی‌که هیچ قدرتی نداشتم؟ آینده من، تنها و تاریک، جلوی روم کشیده شده بود – یه عمر نوکری بدون هیچ امیدی به بهتر شدن. یه اشک ناخواسته گوشه چشمم جمع شد. یاد گرفته بودم اونا رو قورت بدم، با شدت نفس بکشم یا پلک بزنم تا از بین برن؛ ولی چون تنها بودم، گذاشتم روی گونه‌ام سرازیر بشه.

«چرا داری گریه می‌کنی؟» صدای واضحی بلند شد و من رو ترسوند. دور خودم چرخیدم، حالا تازه پسر جوونی رو دیدم که روی سنگی کمی دورتر نشسته بود، آرنجش رو روی زانوی بلندش گذاشته بود. چطور ممکن بود حسش رو که توی هوا می‌چرخید، حس نکنم؟ قوی و گرم، به روشنی یه ظهر بدون ابر. چشم‌های تیره‌اش از زیر ابروهای کشیده برق می‌زد و پوستش یه جور درخشندگی داشت، انگار آفتاب روش تابیده بود. موهای بلند و سیاهش رو تو یه دم‌اسبی بسته بود که روی لباس آبی رنگش ریخته بود، لباس با یه کمربند ابریشمی دور کمرش بسته شده بود. یه تیکه یشم زرد از کمربندش آویزون بود، منگوله‌اش تا زانوهایش می‌رسید، وقتی از روی

سنگ پرید پایین و به طرف من اومد. همون جور که بدون رودبازی نگاهم می کرد، یه گرما تو گردنم بالا اومد. «این همه که تمیز کردن یه لباس چرک نباید سخت باشه». اون گفت و به بسته‌ای که تو دستم بود نگاه کرد. «تو از کجا می‌دونی؟ خیلی سخت‌تر از چیزیه که به نظر میاد». جواب دادم. «و هیچ وقت به خاطر این گریه نمی‌کردم. فقط... دلم برای خونوادم تنگ شده». همون جور که کلمه‌ها از دهنم در رفتن، زبونم رو گاز گرفتم. راست بود، ولی چی باعث شد با یه غریبه از این چیزا حرف بزنم؟ «اگه دلت برای خونوادت تنگ شده، فقط پیششون برگرد. چرا باید بری؟ به خصوص برای یه همچین کاری». اون با بی‌اعتنایی به لباس خیس اشاره کرد، گوشه‌های لبش بالا رفت. داشت مسخرهام می‌کرد؟ امروز دیگه از این رفتارها زیاد دیده بودم. تکبرش، حرف زدن بی‌احتیاطیش، باعث عصبانیت شدیدم شد. اون از مشکلات من چی می‌دونست؟ کی بود که قضاوت کنه؟ با نگاه تیز به لباس‌های قشنگش نگاه کردم. «همه چیزها به این سادگی نیست. همه خوش‌شانس نیستن که هر کاری دلشون می‌خواد انجام بدن. و من از کسی که یه روزم تو عمرش کار نکرده، هیچ نصیحتی نمی‌خوام». لبخندش محو شد. «برای یه خدمتکار، طرز رفتار خیلی گستاخانه‌ست». بیشتر کنجکاو به نظر می‌رسید تا ناراحت.

«خدمتکار بودن که به معنیه غرور نداشتن نیست. کاری که می‌کنم، نماینده اون چیزی که هستم نیست». پشت بهش کردم و با قدرت بیشتری شل رو شستم. دیگه خیلی وقتم تلف شده بود، لیدی مایلینگ اگه خیلی طول می‌کشید، عصبانی می‌شد — که یعنی یه شب دیگه باید روی زمین سرد و سفت زانو می‌زدم. جوابی نیومد و فکر کردم رفته، از مسخره کردنم خسته شده؛ ولی بازم چرخیدم و دیدم هنوز اونجا بود. «دنبالم می‌گشتی؟» خندید. همون جور که یه تکذیب عصبانی تو گلویم بالا اومد، سریع اضافه کرد: «تو از عمارت نیلوفر طلایی هستی؟» «از کجا فهمیدی؟» بلند شدم، نمی‌دونستم شاید یکی از آشنایان لیدی مایلینگ باشه. بعد اون به جلو خم شد، دست دراز شده‌اش به کنار سرم خورد. عقب کشیدم و با یه ضربه زدمش کنار که سنجاق برنجی نیلوفر رو از موهام انداخت. قبل از اینکه تکون بخورم، خم شد و اون رو از علف‌ها برداشت. بدون یه کلمه، اون رو به آستینش زد و دوباره تو موهام گذاشت. یه لکه خاک روی لباسش افتاد که به نظر نمی‌اومد اصلاً اذیتش کنه. گفتم «ممنون» و صدام رو پیدا کردم. نه، اون نمی‌تونست دوست خانومم باشه. هیچ کدومشون هیچ وقت به یه خدمتکار کمک نمی‌کردن. توضیح داد: «سنجاق». «مگه همه خدمتکارهای اونجا هم همین سنجاق رو نمی‌زنن؟» با تکون دادن سرم نشستم، دوباره شل رو تو جوب آب فرو کردم، تو دلم به لکه سرسخت جوهر فحش می‌دادم. به جای اینکه بره، همون جور که انتظار داشتم، کنارم نشست، پاهاش رو از لبه رودخونه آویزون کرده بود، گفت: «چرا انقدر ناراحتی؟»

خیلی وقت بود که کسی رو نداشتم که باهاش حرف بزnm، کسی که حاضر باشه گوش کنه. احتیاطم – که اینجا با دقت زیاد پرورشش داده بودم – با جرقه گرماش ذوب شد. «هر صبح که از خواب بیدار می‌شم، نمی‌خوام چشمام رو باز کنم». لکنت‌زده شروع کردم، چون عادت نداشتم خودم رو خالی کنم. «شاید باید بیشتر بخوابی اگه انقدر خسته‌ای». اون پوزخند زد؛ ولی من بهش اخم کردم، اصلاً حوصله شوخی نداشتم. چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم شاید براش مهم باشه. شل و سطل رو برداشتم که برم، اونم سریع بلند شد. اون خشک گفت: «ببخشید». انگار عادت به عذرخواهی کردن نداره. «نباید وقتی که می‌خواستی یه چیز مهم بهم بگی، مسخرت می‌کردم». «نه، نباید می‌کردی». با این حال، هیچ کینه‌ای تو صدام نبود؛ عذرخواهیش باعث شد عصبانیت کم بشه. این حرفش صمیمانه و مهربون بود که از وقتی از خونه‌ام اومدم بیرون، خیلی کم باهاشون روبه‌رو شده بودم. «اگه هنوزم می‌خوای بهم بگی، خوشحال می‌شم گوش کنم». اون سرش رو با یه جدیت غیرمنتظره‌ای خم کرد. پوف کردم. «به سختی می‌تونم این رو یه افتخار به حساب بیارم؛ اما از تلاش دستپاچگی‌آمیزت برای چاپلوسی قدردانی می‌کنم». «دستپاچگی‌آمیز؟» حالا نوبت اون بود که اخم کنه. با بی‌خیالی پرسید: «تأثیر داشت؟». نمی‌تونستم لبخندم رو کنترل کنم. «متأسفانه». با اینکه یه سکوت سنگین بینمون حاکم شده بود، یه تیغه بلند علف رو چیدم و لای انگشتم پیچوندم. «پس چرا از هر روز می‌ترسی؟» اون پرسید. یه گره تو علف زدم، بعد یه گره دیگه. نگاه کردن بهش از نگاه کردن به اون راحت‌تر بود. «چون هیچ چیزی برای خوشحال شدن ندارم. یه آدم شکست‌خورده‌ام و مهم نیست چکار کنم، چقدر تلاش کنم – هیچ‌وقت هیچی عوض نمی‌شه. تو هیچ‌وقت این جواری حس کردی؟ درمانده؟» همون لحظه با خودم کلنجار رفتم که چه آدم احمقی هستم. کسی مثل اون هیچ‌وقت نمی‌فهمه. اون ساده گفت: «آره».

«واقعاً؟» شک نداشتم؛ ولی به نظر می‌رسید از اون آدمای طلایه که خیلی بیشتر از سهمشون از خوشبختی برخورداره. ازش هیچی جز ظاهرش و لباس‌های قشنگش نمی‌دونستم؛ اما رفتار مطمئنش از اصل و نسب یا لقبش، بلندتر از امتیاز و ثروت حرف می‌زد. اون تکیه داد، کف دستاش رو روی علف‌ها گذاشت. «هر کسی مشکلات خودشو داره؛ بعضی‌ها اونا رو نشون می‌دن و بعضی‌ها بهتر قایمشون می‌کنن. من خودم، هر کاری که می‌تونم می‌کنم تا محدودیت‌هایی که اذیت می‌کنن رو جابه‌جا کنم، حتی اگه فقط یه کم هر دفعه باشه. کی می‌دونه، شاید یه تغییر کوچیک یه روزی باعث یه اتفاق بزرگ بشه؟» حرفاش بهم برخورد. خودم رو به‌خاطر ضعیف بودن سرزنش کرده بودم؛ اما آیا اون بهونه‌ای برای هیچ کاری نکردن بوده؟ چند ماه گذشته فقط سایه‌ای از خودم بودم، از غم‌وغصه‌ی زیاد و ترحم به خود، خالی شده بودم. راست بود که هیچ قدرتی نداشتم، هیچ

دوست یا خانواده‌ای که کمکم کنه نداشتیم؛ اما درمانده نبودم، حتی وقتی اون سربازها دنبال من و پینگ‌آر می‌کردن، درمانده نبودم. اون موقع یه ریسک بزرگ کردم، به جای اینکه منتظر اسارت مطمئن باشم. پس چرا اینجا نه؟ جایی که پناه به قیمت از دست دادن عزت نفس و آرزوهایم به دست اومده؟ شاید الان راهی برای خروج پیدا نکنم؛ اما با تکون‌های کوچیک، قدم‌های آروم، شاید بعد از همه راه خودم رو بسازم، راهی که شاید منو به خونه برسونه. یه حس سبکی و خوشحالی غیرمنتظره‌ای سراسر وجودم رو گرفت. از این مرد با رفتارهای عجیب که بعضی وقت‌ها بی‌ادب بود؛ ولی با ادب و مهربون هم بود، سپاسگزار بودم. آه، شرایطم هنوزم خیلی خرابه؛ ولی روحم، هرچند زخم خورده، نشکسته بود. شاید فقط همین کافی بود که بالاخره دوباره به عنوان یه آدم دیده بشم. به عنوان خودم. اینکه یادم بیاد که بعد از اینکه از این دوره بدبختی که خودم رو تو اون گیر انداخته بودم بیرون بیام، زندگی‌ای ورای عمارت نیلوفر طلایی هم وجود داره. با حرارت زمزمه کردم: «می‌خواستم فردا برم؛ اما هیچ‌جا رو ندارم که برم».

«خانوادت چی؟ دوستات چی؟ اونا نمی‌تونن کمکت کنن؟» صورت خودم رو جمع کردم. مادرم و پینگ‌آر رو از دست داده بودم. «کسی رو ندارم». «مگه پدر و مادرت... مردن؟» اون با ترس پرسید. با فکر کردن بهش لرزیدم، کاش اصلاً در مورد مادرم حرف نمی‌زدم. آدمی‌زادها باور داشتن که حتی حرف زدن از همچین چیزایی باعث بدشانسی می‌شه. هنوزم قلبم از ترس‌های زیادی پر بود، از چیزهای زیادی که ممکن بود اشتباه پیش بره. چهره‌اش مهربون‌تر شد. «ببخشید». با ملایمت گفت و سکوتم رو به عنوان جواب قبول کرد. احساس گناه روی زبونم سنگینی می‌کرد. نمی‌خواستم بهش دروغ بگم؛ اما نمی‌تونستم حقیقت رو هم بهش بگم؛ ولی بدتر از همه، گرفتن ترحمش بود که به او حقی نداشتیم. دهنم رو باز کردم تا حرف رو درست کنم، کلماتی رو به زبون بیارم که دلسوزیش رو از بین ببره و دوباره تبدیل به یه غریبه بی تفاوت بشه — اما صدای قدم‌ها حرفم رو قطع کرد. لیدی مایلینگ بود که با صدای خش‌خش ابریشم به طرفم می‌اومد. بلند شدم و با ترس‌آشنایی که تو وجودم پخش می‌شد، مبارزه کردم. هوا با گرمای حسش تغییر کرد، عصبانیتش مثل موج ازش ساطع می‌شد. مرحله‌های عصبانیتش رو خوب بلد بودم و از قرمزی که روی گونه‌هاش پخش شده بود، واقعا عصبانی بود. «شینگ‌یین! چقدر طول می‌کشه یه لکه کوچیک رو تمیز کنی؟» با تیزی لحنش لرزیدم، حتی با اینکه یه چیزی تو کمرم سفت شد. هیچ عذرخواهی‌ای از دهنم درنیومد و نگاهم رو هم پایین ننداختم. به نظر می‌رسید سکوتم بیشتر عصبانیش می‌کنه. «چطور جرئت می‌کنی اینجا بشینی، وقت تلف کنی و با غریبه‌ها حرف بزنی؟» اون با تحقیر به آشنای جدیدم نگاه کرد؛ اما بعد یه اتفاق عجیب و عالی افتاد. رنگ از چهره‌اش پرید، یه نفس عمیق کشید.

روی زانوهایش افتاد، دستاش رو به هم چسبوند، جلوی خودش نگه داشت و به احترام خم شد - به مرد جوونی که کنارم ایستاده بود. «لیدی مایلینگ به ولیعهد، شاهزاده لیوی سلام می‌رسونه». صداش به شیرینی عسل شد. «اگه می‌دونستیم با حضور خودتون ما رو مفتخر می‌کنید، یه خوشامدگویی درست و حسابی تدارک می‌دیدیم».

می‌خواستم منم پشت سرش زانو بزنم؛ اما تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که با ناباوری بهش نگاه کنم. چرا به من نگفت کی هست؟ به خودم یادآوری کردم که دروغ هم نگفته بود. اون مرد جوون و مهربونی که باهاش حرف زده بودم دیگه نبود؛ به جاش یه شاهزاده بود، مطمئن از قدرتش. با دستای به هم گره خورده پشت کمرش ایستاده بود، چهره‌اش بی‌احساس بود. اگه این وجهش رو زودتر دیده بودم، شاید فرار می‌کردم. با یه احترام رسمی به لیدی مایلینگ سر تگون داد. «لیدی مایلینگ، این خدمتکار چه کار بدی کرده که اینقدر تندی باهاش حرف می‌زنید؟» یه آه ملایم کشید و شونه‌هایش افتاد. درست مثل یه گل رز بدون خار، الان چقدر شکننده و زیبا به نظر می‌رسید. «قربان شما، من همیشه با کسایی که به من خدمت می‌کنن مثل خانوادم رفتار می‌کردم. چیزی که شما دیدید فقط یه عصبانیت لحظه‌ای بود که به خاطر اشتباهات مکرر این خدمتکار پیش اومد». صداهای خفه‌ای از گلو بلند شد که دوباره قورتشون دادم. چهره شاهزاده لیوی غیرقابل درک بود. حرفش رو باور کرد؟ و چرا با فکر کردن بهش روحم خراب شد؟ «چطور شما رو عصبانی کرده؟» لحنش خوب بود؛ ولی هنوز به لیدی مایلینگ اجازه بلند شدن نداده بود. «لباس موردعلاقه‌مو خراب کرد و سعی کرد با دروغ خودش رو تبرئه کنه». داد زدم: «من دروغ نگفتم!». تمام ادب و احترام رو فراموش کردم. پشت شاهزاده لیوی کمی صاف شد. آیا از اینکه توی این دعوای الکی گیر کرده بود پشیمون شد؟ روزهای من تو عمارت نیلوفر طلایی همین‌جوری بود، یه جریان بی‌وقفه از کارهای بی‌اهمیت که منو آزار می‌داد و خسته می‌کرد؛ ولی دیگه نه، تصمیم گرفتم. برخورد با شاهزاده - هر چقدر هم که عجیب بود - بهم یادآوری کرد که لازم نیست بی‌اراده تو راهی که جلوی پامه قدم بردارم. من باید از تمام مزیت‌هایی که می‌تونم پیدا کنم استفاده کنم، حتی الان از موقعیت اون. از لیدی مایلینگ پرسید: «دیدید که لباس رو خراب کنه؟». اون مکث کرد: «نه، از...». دست شاهزاده بالا رفت و حرف لیدی مایلینگ رو قطع کرد. «لیدی مایلینگ، به نظر میاد بدون اینکه درست و حسابی تحقیق کنید، سریع کسی رو متهم می‌کنید». اون شل رو از من گرفت و به لکه‌ای که تمام تلاشم تا الان نتونسته بود پاکش کنه، نگاه کرد. هوا گرم شد، چون نور طلایی از کف دستش به پارچه ابریشمی سرایت کرد. لکه ناپدید شد، شل هم خشک شد انگار که اصلا خیس نبوده.

جادوش خیلی قوی بود! و به همین راحتی هم ازش ساطع می‌شد. چقدر آرزو می‌کردم که منم بتونم این کار رو بکنم. اون بادی که برای نجات پینگ‌آر بلند شده بود، مثل یه رؤیای دور به نظر می‌رسید. اگه کار من بود، نمی‌دونستم چطوری می‌تونستم دوباره انجامش بدم. وقتی چشمام رو می‌بستم، هنوزم جرقه‌هایی از نورهای درون خودم رو می‌دیدم؛ ولی همون جوری که می‌خواستم سمتشون برم، ناپدید می‌شدن. تلاش‌هام در بهترین حالت هم بی‌هدف بودن. دیدن‌شون یه جور ترس و پشیمونی رو تو دلم فرو می‌کرد. کاش باعث جلب توجه ملکه نمی‌شدم، هنوزم خونه بودم. شاید پینگ‌آر بالاخره بهم یاد می‌داد چطوری از قدرت‌هام استفاده کنم. با تلخی فکر کردم، جادویی که تمرین نکردی به چه دردی می‌خوره؟ و تا وقتی اینجا بمونم، امیدی برای پیشرفت تو مهارت‌هام نیست. تو عمارت نیلوفر طلایی فقط به محبوب‌ترین خدمتکارها یاد می‌دادن چطوری جادوشون رو برای انجام کارهای ساده و کمک به کارهای روزمره‌شون هدایت کنن. به نگهبان‌ها وردهای حمله و دفاع یاد می‌دادن، از بلند کردن سپرهای محافظ تا پرتاب گلوله‌های آتش یا یخ. درحالی‌که از بقیه ما انتظار می‌رفت مثل آدمی‌زادها کار کنیم. البته، اکثر خدمتکارهای دیگه نیروی زندگی ضعیفی داشتن، بعید بود به اندازه‌ای قوی بشن که بتونن تو رده‌بندی جاودانه‌ها بالا برن. شاید برای منم همین جوری بود؛ ولی ته دلم این‌طور فکر نمی‌کردم. قدرت‌های من بودن که توجه پادشاهی آسمانی رو جلب کرده بودن. باعث بدبختیم شده بود؛ ولی شاید می‌تونستم اون رو به یه مزیت تبدیل کنم – اگه کسی رو پیدا می‌کردم که حاضر باشه بهم یاد بده. شاهزاده لی‌وی شنل رو که حالا بدون لکه بود به لیدی مایلینگ داد. «مطمئنم دیگه نیازی نیست کسی رو دعوا کنید». لحنش جدی‌تر شد. «هرکدوم از خدمتکارهای ارشد خونه شما، یا حتی خود شما، می‌تونستید این رو درست کنید بدون اینکه به این کارها متوسل بشید. همچین رفتاری از کسی که تو موقعیت قدرته، روی شما تأثیر خوبی نمی‌گذاره».

دوتا لکه قرمز روی گونه‌های لیدی مایلینگ افتاده بود. یه ذره شیطون صفتم از اینکه می‌دید دعواش می‌کردن خوشحال می‌شد؛ اما وقتی شاهزاده بره چی می‌شه؟ با بلند شدن صدای جدیدی، صدای پدر لیدی مایلینگ، اضطرابم سه برابر شد. «قربانتون». اون با عجله به جایی که ما ایستاده بودیم رسید، احتمالاً یه خدمتکار باهوش بهش خبر داده بود که ولیعهد اونجاست. روی زانوهایش افتاد و تعظیم کرد، پیشونیش رو روی زمین گذاشت. «اگه دخترم یا این خدمتکار شما رو ناراحت کردن، ازتون طلب بخشش می‌کنم». شاهزاده گفت: «از دیدن رفتار لیدی مایلینگ با خدمتکارهای ناامید شدم». «این جور رفتارها تو دربار من جایی نداره. وقتی برگردم، قصد دارم دعوتی که از خونه شما برای انتخاب همراهم شده بود رو پس بگیرم». نفس حبس کردم.

لیدی مایلینگ از همون موقع که به عنوان یکی از گزینه‌ها انتخاب شده بود، از هیچی جز این حرف نمی‌زد. ولیعهد یه مسابقه‌ای برای انتخاب یه هم‌درس خوندن ترتیب داده بود، کسی که باهاش درس بخونه. آیا منظورش همین بود که محدودیت‌هایی که اذیتش می‌کردن رو جابه‌جا کنه؟ آیا از دوستاش تو قصر خسته شده بود؟ گفته می‌شد شاهزاده می‌خواست این فرصت رو برای کل پادشاهی باز کنه؛ ولی ردش کردن. حالا هر کدوم از شرکت‌کننده‌ها باید توسط یه خانواده اشراف حمایت می‌شدند که اونا هم فقط از فامیل خودشون معرفی می‌کردن. پدر لیدی مایلینگ رنگش پرید. اینکه از لیست خط بخوره یه تحقیر وحشتناک بود و کلی حرف و حدیث در مورد اینکه چرا دخترش رد شده بود راه می‌افتاد. التماس کرد: «لطفا ببخشیدش، قربانتون». «دخترم اگه به اندازه کافی خوش‌شانس باشه که به دربار شما ملحق بشه، یه گل واقعی برای تزیین دربارتون خواهد بود». یه ایده جسورانه تو ذهنش شکل گرفت. حتی می‌شه گفت پرروانه، ولی شاید دیگه هیچ وقت همچین فرصتی گیرم نیاد. اینکه دیگه زیر دست یه ارباب خودسر نباشم، اینکه با شاهزاده لی‌وی درس بخونم، اینکه یاد بگیرم از قدرت‌هام استفاده کنم... با این فکر دهنم خشک شد. شاید اون موقع می‌تونستم به مادرم کمک کنم. روی زانو هام افتادم و یه تعظیم دست‌وپا شکسته زدم. «قربانتون، لطفا دعوت لیدی مایلینگ رو پس نگیرید؛ اما...» کلمات تو گلو م گیر کردن مثل یه استخوان ماهی که گیر کرده باشه.

منتظر موند، صبرش باعث شد استرس و آشفتگی تو وجودم آروم بشه. زبونم رو روی لب‌هام کشیدم و سعی کردم شجاعت حرف زدن رو جمع کنم. «منم می‌خوام شرکت کنم». لیدی مایلینگ و پدرش به طرفم برگشتن، چشم‌هاشون از تعجب گرد شده بود. برای اونا من هیچی نبودم، لیاقت همچین افتخاری رو نداشتم. می‌خواستم زمین دهن باز کنه منو قورت بده، عادت نداشتم خودم رو این‌جوری جلو بندازم – اما تنها نظری که اهمیت داشت، نظر شاهزاده لی‌وی بود. اون پلک زد، به نظر می‌رسید برای اولین بار از وقتی دیدمش جا خورده باشه. «چرا؟» کلمه رو کشید. پدر لیدی مایلینگ امیدوار بود با خانواده سلطنتی ارتباط نزدیک‌تری پیدا کنه. حتی حرف‌هایی در مورد اینکه دخترش دل شاهزاده رو به دست بیاره هم بود. من برای هیچ کدوم از اینا اهمیتی قائل نبودم. به ذهنم رسید که زبان‌ریزش کنم؛ ولی تصمیم گرفتم از ته دلم حرف بزنم. همون جوری که قبل از اینکه بدونم کیه حرف زده بودم. «قربانتون، بودن با شما یه افتخار بزرگه، ولی دلیل من برای خواستن این...» با انگشت به چونه‌ش زد، لب‌هاش تکون می‌خورد: «نمی‌خوای با من باشی؟» «نه، قربانتون؛ یعنی، بله! بله، می‌خوام با شما باشم». لکنت‌زده گفتم: «ولی بیشتر از همه، می‌خوام با شما و با بهترین استاد‌های پادشاهی درس بخونم». تو دلم به حرف زدن دست‌وپا شکسته‌ام لعنت فرستادم. فکر کردم حتما رد می‌شه؛ ولی اینکه اصلا تلاش نکنم،

بدتر بود. مثل اینکه داره جوابم رو سبک و سنگین می‌کنه، ساکت شد. بالاخره به پدر لیدی مایلینگ گفت: «اجازه می‌دم دخترتون تو لیست بمونه، به یه شرط: اینکه شما هم هزینه شرکت این خدمتکار رو تقبل کنید». امید تو وجودم مثل یه بادبادک که باد اون رو برده بالا رفت. پدر لیدی مایلینگ اعتراض کرد: «قربانتون، اون فقط یه خدمتکاره».

شاهزاده لی‌وی حرف‌های قبلی منو تکرار کرد: «کاری که می‌کنیم نشون‌دهنده این نیست که کی هستیم». نگاهش خیلی جدی‌تر از سنش بود. «هزینه شرکت هردوتون رو تقبل کن یا هیچ‌کدومتون رو». «بله، قربانتون». پدر لیدی مایلینگ با رفتن شاهزاده لی‌وی که تو جنگل بامبو گم شد، تعظیم کرد. بعد از رفتن شاهزاده، سکوت سنگینی حاکم شد. وسایلم رو برداشتم که برم؛ اما پدر لیدی مایلینگ با تگون دادن دستش منو صدا کرد. با لحن طلبکارانه پرسید: «چطور شاهزاده رو می‌شناسی؟». با صداقت جواب دادم: «امروز اولین باره می‌بینمش». با اخم بهم نگاه کرد و ریشش رو نوازش داد: «چرا اون انقدر به فکر توئه؟». با صدای بلند فکر کرد، هیچ‌چیز تو ظاهر نمی‌دید که دلیل دفاع شاهزاده باشه. از گوشه چشمم چهره لیدی مایلینگ رو دیدم که هنوز از عصبانیت و تحقیر قرمز بود. نمی‌خواستم نمک روی زخم بپاشم، پس با دقت کلماتم رو انتخاب کردم: «منو در حال گریه دید و فکر می‌کنم دلش برام سوخت». همون موقع فهمیدم که احتمالا این همون حقیقت بود. اون سرش رو تگون داد و با تگون دادن دستش منو مرخص کرد. ترحم برای کسی مثل من، چیزی بود که می‌تونست درکش کنه. تعظیم کردم و خداحافظی کردم، قدم‌هام از یه پر سبک‌تر بود. احمق و خودفریب نبودم؛ برای برنده شدن به یه معجزه نیاز داشتم؛ ولی تلاش کردن برای رسیدن به این فرصت یه حس رضایت عمیقی بهم می‌داد. حتی اگه می‌باختم. حتی اگه از عمارت نیلوفر طلایی بیرونم می‌کردن. این ذره امید یه نفس تازه هوا تو زندگی یکنواختم بود. با عزم جدیدی که پیدا کرده بودم، با سر کمی بالاتر راه افتادم. دیگه بچه‌ای نبودم که با جریان بره – اگه مجبور می‌شدم خلاف جریان آب شنا می‌کردم. و اگه به لطف یه اتفاق عجیب و غریب برنده می‌شدم، دیگه هیچ‌وقت درمانده نمی‌موندم.

خواب آروم نداشتم. ذهنم پر از فکرهای بد و شکست بود. پتو رو کنار زدم و بلند شدم تا آماده بشم. به همه دخترهای شرکت کننده یه دست لباس خوشگل و یه تیکه چوب خوش تراش دادن که روش اسممون رو نوشته بودن. اول یه لباس بلند نارنجی رنگ پوشیدم و یه کمر بند طلایی دور کمرم بستم. بعد یه روسری نازک روی لباسم انداختم که رنگهای قشنگ طلوع آفتاب رو داشت. آستینهای گشاد لباس تا مچ دستم می اومد و دامن لباس هم تا قوزک پام پایین می اومد. پارچه خیلی نرم و لطیف بود و یه ذره هم برق می زد. از وقتی خونه بودم، همچین لباس قشنگی نپوشیده بودم. بلد نبودم موهام رو مدل خاصی درست کنم، پس یه دم اسبی ساده درست کردم. تیکه چوب رو برداشتم و به کمرم بستم، انگشتم رو روی اسم حک شده خودم کشیدم که معنیش می شد «ستاره نقره ای، همراه همیشگی ماه». مامان، با خودم فکر کردم، امروز کاری می کنم که بهم افتخار کنه. به سمت در رفتم، دلم می خواست زودتر از نگاههای بد دخترای دیگه که تازه از خواب بیدار شده بودن فرار کنم.

جیایی با تمسخر گفت: «خیلی به کاخ یشم عادت نکن. به اندازه کافی زود برمی گردی اینجا».

همون جا دم در وایستادم و برنگشتم. «ممنون از آرزوهای قشنگت، جیایی». با مهربون ترین لحنی که می تونستم گفتم: «وقتی برگردم، برای جمع کردن وسایلم برمی گردم. تو این مدت بهتره بیشتر از لباسهای لیدی مایلینگ مراقبت کنی. به خاطر خودت هم که شده، مطمئن شو لباسها رو هیچ وقت نزدیک دوات جوهر نبری».

با پشت صاف و مستقیم راه افتادم – اما خوشحال بودم که نمی تونست صورتم رو ببینه. با وجود حرفهای جسورانه ام، یه بخشی ازم مطمئن بود که پیش بینی بدجنسش درست درمیا؛ اما از روزی که کنار رودخانه بودم، دیگه راضی نبودم بی خیال نشون بدم یا جلوی توهین زبونم رو کوتاه بیارم. بیرون عمارت، متوجه شدم که راه کاخ یشم رو بلد نیستم. حتی اگه می تونستم از لیدی مایلینگ پیروسم، اون هیچ وقت کمکم نمی کرد. سرم رو بالا بردم تا توی آسمون دنبالش بگردم. کاخ یشم روی ابری بالای پادشاهی شناور بود. پیدا کردنش سخت نبود. هر وقت قبلا بیرون می رفتم، هیچ وقت وقت نمی کردم مکث کنم. دوروبر پر بود از عمارت های با عظمت قدرتمندترین جاودانه های قلمرو. بعضی هاشون از چوب های کمیاب با سقف های طبقه بندی شده کاشی های لعابی ساخته شده بودن، درحالی که بقیه از سنگ صیقلی با سقف های خوش تراش و لبه های برگشته ساخته شده بودن. درخت ها و درختچه ها به وفور با رنگ های جواهری قرمز و آمتیست، زمرد و قرمز روشن وجود داشتن.

پادشاهی آسمانی مثل یه باغ تو بهار ابدی بود؛ گل‌ها پژمرده نمی‌شدند و برگ‌ها قهوه‌ای نمی‌شدند. امروز زمین به رنگ آبی درخشانی برق می‌زد و آسمان صاف بالا رو مثل یه آینه منعکس می‌کرد، انگار زمین و آسمان یکی بودن. پلکان از سنگ مرمر سفید خالص که به کاخ منتهی می‌شد، بین ابرها ناپدید می‌شد. همون جوری که بالا می‌رفتم و نرده رو گرفته بودم، چشمم به حکاکی‌های ظریف ققنوس روی نرده‌ها افتاد. به بالا که رسیدم، از صحنه‌ای که می‌دیدم خشکم زد. ستون‌های کهربایی سقف باشکوه سه طبقه‌ای رو نگه داشته بودن که از یشم سبز علفی ساخته شده بود. اژدهای طلایی به طرز باشکوهی تو هر گوشه نشسته بودن، مرواریدهای درخشانی تو دهن‌شون بود – انقدر واقعی بودن که تقریباً می‌تونستم باد رو که تو یال‌هاشون موج می‌زد، حس کنم. دیوارهای سنگی سفید با بلورهایی تزیین شده بود که مثل ستاره تو دریایی از ابرها می‌درخشیدن. دو طرف ورودی، سوزاننده‌های عود برنزی پر از سنگ‌های قیمتی قرار داشت که دود خوشبویی ازشون بلند می‌شد. لوحه عظیمی از لاجورد بالای ورودی آویزون بود، با حروف طلا نوشته شده بود:

کاخ یشم – آسمان جاودان

یکی از خدمتکارها بهم اشاره کرد که دنبالش برم. پشت سرش از درهای قرمز رنگ رد شدم و سعی کردم به سقف‌هایی که روشون با گل‌های آبی، قرمز و نارنجی رنگ شده بود زل نزدم. از راهروهای پیچ‌درپیچ و باغ‌های قشنگ و عمارت‌های طلایی و برکه‌های پر از نیلوفر رد شدیم تا به یه حیاط رسیدیم که پر از موجودات جاودانه بود. سرم رو بلند کردم تا نوشته روی لوحه چوبی رو بخونم:

حیاط آرامش ابدی

با اینکه امروز در حیاط محل زندگی ولیعهد هر چیزی آرام بود. گرچه هنوز آفتاب بالا نیومده بود؛ ولی هوا پر از انرژی‌های جاودانه‌ها بود. همه شرکت‌کننده‌های دیگه هم که از بهترین و بافرهنگ‌ترین خانواده‌های پادشاهی بودن، اونجا جمع شده بودن. همه‌شون مثل من می‌خواستن تو باغچه ولیعهد کاشته بشن، خودم هم این رو قبول می‌کردم. با اینکه اینجا مثل یه علف هرز وسط ارکیده‌ها احساس غریبی می‌کردم، درست مثل همه وقت‌هایی که خودم رو با مامانم مقایسه می‌کردم.

دخترای دیگه به جز اینکه از خانواده‌های مهمی بودن، قطعاً باهوش، بافرهنگ و بااستعداد هم بودن. قدرتمند. لباس همه شبیه هم بود؛ اما یشم و طلا تو موهاشون برق می‌زد و جواهرات قیمتی از کمربندهاشون

آویزون بود. دمپایی‌هاشون با نخ ابریشم ضخیم گلدوزی شده بود، بعضی‌هاشم مرواریدهای براق داشتن. خیلی‌ها با کنجکاو به من نگاه می‌کردن و وقتی چشمم به لیدی مایلینگ افتاد، لب‌هاشو جمع کرد انگار یه آلو ترش خورده باشه. با یه خنده ساختگی برگشت و با صدای بلند که وانمود می‌کرد آروم حرف می‌زنه، گفت: «اون دختر اونجا، اون که شبیه یه خدمتکار فانی به نظر می‌رسه. قبلا خدمتکار من بود». لیدی مایلینگ یه مکث کرد تا جیغ و دادها تموم بشه بعد ادامه داد: «بدترین خدمتکاری که تا حالا داشتم، هم احمق بود هم بی‌استعداد». مرد لاغری با نگاهی به من پرسید: «چطور انتخاب شده؟» لیدی مایلینگ دماغشو چین داد و گفت: «از شاهزاده لی‌وی خواهش کرد و اونم دلش براش سوخت. احتمالا چون می‌دونست نمی‌تونه برنده بشه بهش اجازه داد». انگشت‌هامو تو دامن لباسم فرو کردم و باعث شدم اون پارچه نازک چروک بشه. می‌خواست بهم آسیب بزنه، اعتمادبه‌نفسم رو از بین ببره؛ اما نمی‌دونست حرفاش چقدر منو اذیت می‌کنه؛ ولی نمی‌داشتم به هدفش برسه، در عوض مصمم‌تر شدم که برنده بشم. هیچ پیشیمونی برای جسارتم تو بالا رفتن از جایگاهم برای رسیدن به جایزه نداشتم. اصلا این قوانین برام مهم نبود. من با احترام گذاشتن به مقام و رتبه بزرگ نشدم و مطمئنا الان هم قرار نبود شروع کنم – نه وقتی که برنده شدن می‌تونست کل زندگیم رو تغییر بده، نه اینکه فقط آینده درخشان رو درخشان‌تر کنه. صدای فلزی یه زنگ همه‌جا پیچید و بعدش سکوت عمیقی حاکم شد. خدمتکارها با عجله وارد حیاط شدن و راه رو برای سکوی بلند جلوی عمارت باز کردن. روی سکو سیزده تا میز چیده شده بود. یه تعداد فرد، حدس زدم من اضافه بودم. زمزمه‌هایی تو جمعیت پیچید و موجودات جاودانه با زانو زدن و گذاشتن پیشونی روی زمین احترام گذاشتند. منم همین کار رو به سرعت انجام دادم چون شاهزاده ولیعهد همراه با مادرش و خدمتکارهاشون وارد شدن.

«بلند شید». صدای آشناس آروم‌ترم کرد. بلند شدم و با اشتیاق به سکوی بالا نگاه کردم؛ یعنی همون پسر جوونی بود که گل سنجاق سر موهامو تمیز کرد و به حرفام گوش کرد؟ یقه لباسش از طلا بود و زیر یه ردای آبی رنگ با گلدوزی اژدهای زرد پوشیده شده بود. از دهن اژدها نور نقره‌ای بیرون می‌ومد، انگار داشتن مه و ابر بیرون می‌دادن. کمر بند یشم سفید ساده‌ای روی لباسش رو بسته بود. موهاشو تو یه گوجه مرتب جمع کرده بود و یه تاج طلا با یاقوت آبی بزرگ روی سرش بود. چقدر باشکوه به نظر می‌رسید. حتی با عظمت؛ ولی همون جووری بود که یادم می‌اومد، با نگاه پر فکر و چشم‌های سیاه و باهوش. نگاهم به لباس‌های قرمز روشن مادرش که کنارش بود افتاد. ققنوس‌های نارنجی روی لباسش سرهای خوشگلشون رو بالا برده بودن و تاجشون نزدیک بود با گردنبند بلند یاقوت دور گردنش گره بخوره. وقتی نگاهم به صورتش افتاد، خون تو رگ‌هام یخ زد. ملکه

آسمانی. همونی که مامانم رو تهدید کرده بود و ترسونده بود و باعث شده بود از خونه فرار کنم. خشم تو وجودم شعله‌ور شد و ترسم رو آب کرد، احساساتم با هم در جنگ بودن. انگشت‌هامو مشت کردم و لبخند بی‌احساسی زدم. چقدر احمق بودم که این ارتباط رو نفهمیدم! نکنه از غصه و اون ماه‌های پر از بی‌خوابی گیج شده بودم؟ غریزه‌ام داد می‌زد فرار کنم؛ ولی الان نمی‌تونستم خودم رو نشون بدم. به علاوه، ملکه هیچ ایده‌ای از هویت من نداشت. مهم‌تر اینکه، نیازم از ترسم بیشتر بود – به این فرصت نیاز داشتم تا بتونم به جایی برسم. حتی اگه منو به کسایی که ازشون می‌ترسیدم نزدیک می‌کرد. کسایی که ازشون متنفر بودم. آروم مشت‌هامو باز کردم و گذاشتم دستام بی‌حال کنار بدنم بمونه. با اشاره شاهزاده لی‌وی، سرخدمتکار بلند گفت: «برای دوتا چالش اول، همه شرکت‌کننده‌ها شرکت می‌کنن. فقط برنده‌ها به مرحله سوم و نهایی می‌رن. حضرت شاهزاده اعلام کردن که هیچ جادویی مجاز نیست؛ اینا آزمون‌های مهارت، یادگیری و توانایی هستن، چیزایی که ایشون بیشتر از همه بهشون اهمیت می‌دن». یه مکث کرد: «اولین چالش، هنر دم کردن چای خواهد بود».

راحت یه نفس کشیدم و حس کردم استرسم کم شد. یه ذره هم می‌ترسیدم یه کار نشدنی بهم بدن که از همون اول بازنده باشم؛ اما آرومیم زیاد طول نکشید، چون بقیه شرکت‌کننده‌ها با لباس‌های رنگارنگ و قشنگشون شروع به دویدن به سمت عمارت کردن. با عجله به میز خودم رفتم و سعی کردم تپش قلبم رو آروم کنم. بلد بودم چای دم کنم، قبلا خیلی وقت‌ها خودم برای خودم و مامانم و حتی برای لیدی مایلینگ چای درست کرده بودم؛ ولی خب، این همه وسیله روی میز جلوی من برای چیه؟ سرم از دیدن وسایل عجیب و غریبی که نمی‌شناختم درد گرفت. بیشتر از دوازده تا قوری چای با اندازه‌های مختلف، از سفال، چینی و یشم. یه سینی بزرگ پر از شیشه‌های مختلف چای خشک بود: حلقه‌های سیاه اولانگ، گل‌های یاسمن و برگ‌های قهوه‌ای-طلایی و سبز. تو یه گوشه یه تیکه آجر و کیک‌های فشرده (پُر، پور) روی هم گذاشته بودن. کاسه‌های چینی کوچیک پر از گل‌های خشکیده کنارشون چیده شده بودن. چندتا چیز برداشتم و بو کردم – بوی خاک و تند، بوی گل و شیرینی – بوها فقط گیج‌ترم می‌کردن. به سختی می‌تونستم چندتاشون رو تشخیص بدم؛ چای لونگ‌جینگ، یاسمن و گل مروارید وحشی، از جمله اون‌ها بودن. حالم گرفته شد وقتی دور و برم رو نگاه کردم. بقیه داشتن با دقت بو می‌کشیدن و چای‌ها رو انتخاب می‌کردن. بعضی‌ها بیشتر از یه نوع برداشتن، شاید فکر می‌کردن یه نوع چای ساده و معمولی تحقیرآمیزه؟ اون‌هایی که زودتر بودن داشتن چای‌هاشون رو دم می‌کردن، درحالی‌که من حتی انتخابم رو هم نکرده بودم. یه تیکه خوشبو از کیک pu'er برداشتم و با یه سوزن نقره‌ای جدا کردم و تو یه قوری چینی انداختم. تجربه زیادی تو دم کردنش نداشتم؛ ولی شنیده بودم بهترین

برگ‌ها رو تو این شکل‌ها پرس می‌کردن و سال‌ها، حتی دهه‌ها نگه می‌داشتن. همون جوری که منتظر بودم آب جوش بیاد، دوباره دوروبرم رو نگاه کردم – الان تازه فهمیدم کسایی که پ 耳 انتخاب کردن، همه‌شون از قوری‌های سفالی استفاده می‌کردن، بعضی‌ها هم اولین دم رو دور می‌ریختن. شک کردم و اولین انتخابم رو دور ریختم و تصمیم گرفتم به چیزی که بهتر بلد بودم بچسبم – لانگ‌جینگ مورد علاقهٔ مامانم، چای ازدهای چاه. بخار از کتری برنجی بلند شد و سریع آب جوش رو روی یه دسته چای دیگه ریختم تا گرم بشه، تا طعم برگ‌ها بهتر به‌وجود بیاد. بدون معطلی یه مشت از برگ‌های سبز روشن رو تو قوری انداختم و روش آب داغ ریختم. درش رو گذاشتم و بی‌صبرانه منتظر موندم تا دم بکشه. بیست ثانیه. بیشتر نه، چون تقریباً وقت نداشتم.

چای رو تو یه فنجون چینی ریختم، یه مایع قهوه‌ای کدر. شکمم پیچ خورد وقتی درش رو برداشتم تا ته مونده رو ببینم. بی‌دقت بودم، خودم رو لعنت کردم. تو عجله، لانگ‌جینگ رو تو همون قوری پ 耳 انداخته بودم. بهم گفته بودن موقع مخلوط کردن چای‌ها باید حواسم به دمای آب و نسبت‌ها باشه تا طعم‌های مختلف، چه ملایم چه قوی، با هم قاطی بشن. از بوی سنگین و بی‌حال که بلند می‌شد، فهمیدم همه‌شو اشتباه کردم. کسی گلوش رو صاف کرد – سرخدمتکار، با بی‌صبری بهم اشاره می‌کرد. من تنها کسی بودم که چای رو سرو نکرده بودم و دیگه وقت دوباره دم کردن نداشتم. دستام موقع بردن سینی سفت شده بود. با هر قدم، رؤیای بزرگم که اینجا خودمو نشون بدم بیشتر تو تاریکی گم می‌شد. بدتر از اون، چی می‌شد اگه حضرت شاهزاده چای رو تو دهنش می‌چرخوند و بیرون می‌ریخت؟ ملکه عصبانی می‌شد، ممکن بود همون لحظه منو از مسابقه بیرون بندازن – بی‌ارزش و نالایق، همون جوری که همه اینجا فکر می‌کردن. همون جوری که سینی رو جلوی شاهزاده لی‌وی گذاشتم، چشم‌هاش با فهمیدن گرم شد و پایین رو نگاه کرد، به تابلوی اسم چوبی که به کمرم وصل بود. بدون معطلی، فنجون رو برداشت و یه جرعهٔ بلند سر کشید. جلوش ایستاده بودم و فقط چروک کوچیکی رو روی پیشونیش و کج شدن لب‌هاشو دیدم. یه لحظه بعد ناپدید شد؛ ولی روحیه‌ام داغون شد. نمی‌تونستم تصور کنم اون یه حرکت از لذت باشه؛ ولی با تعجب زیاد، شاهزاده لی‌وی فنجون منو تو هوا بلند کرد. «این یکی. قبلاً هیچ‌وقت همچین مخلوط خاصی رو امتحان نکردم». به یه خدمتکار که اسم منو یادداشت می‌کرد سر تکون داد. ملکهٔ آسمانی به جلو خم شد. «لی‌وی، مطمئنی؟ رنگش خیلی عجیبه. بذار من یه ذره امتحان کنم». لرز شدیدی تو ستون فقراتم پیچید. چقدر خوب صدای ملکه رو یادم بود، خوش‌لحن ولی تیز.

شاهزاده لی‌وی که فنجون رو به ملکه می‌داد، از دستش لیز خورد و با یه صدای بلند روی زمین افتاد. چینی شکست و مایع تیره‌رنگ روی زمین سنگی پخش شد، ته‌موندهٔ معجون بدترکیب من. یه گروه از خدمتکارها با

عجله برای تمیز کردن ریخت‌وپاش جلو اومدن؛ ولی ملکه بهشون توجه نکرد و به من نگاه بدی کرد، انگار خودم فنجون رو انداخته بودم. وقتی سرخدمتکار منو به‌عنوان برنده چالش اول اعلام کرد، با خیال راحت روی زمین خم شدم و به حرف‌های متعجب بقیه اهمیتی ندادم؛ چون با اینکه شاهزاده لی‌وی حرف‌هایی زد، شک داشتم جای من لایق برنده شدن باشه؛ ولی به‌هرحال، تو مسابقه جلو بودم و این مهم بود. جلوی عمارت، یه نقاشی از درخت‌های گلدار ختمی رو به‌عنوان چالش دوم نشون دادن. همون جوری که جمعیت با تحسین آه کشیدن، از ما خواستن که یه شعر دو بیتی درمورد اون صحنه بنویسیم. یه ناله رو تو گلو قورت دادم. خیلی وقت بود که قلم دستم نگرفته بودم چه برسه به اینکه بخوام چیزی بنویسم. سعی کردم کلمه‌های قشنگ و جملات پر از گل و بلبل به ذهنم بیاد؛ ولی ذهنم به اندازه کاغذ سفید جلوی خودم خالی بود. چشم‌هامو بستم، بوی جوهر تو تاریکی تندتر به مشام می‌رسید - سنگین، با یه بوی ملایم دارو. نزدیک بود خودم رو دوباره تو خونه تصور کنم، نسیم خنک از پنجره می‌وزید و برگ‌های نازک روی میز چوبی‌مو تگون می‌داد. سال‌ها پیش بود، وقتی مامانم تازه بهم نوشتن یاد می‌داد. یادمه آه‌هاش چطور تو گوشم می‌پیچید. با اینکه صبور بود، من شاگرد سختی بودم، به‌خصوص برای درس‌هایی که بهشون علاقه نداشتم. «شینگ‌ین، قلم رو محکم‌تر بگیر». مامانم برای دهمین بار بهم تذکر می‌داد. «انگشت شست یه طرف، انگشت اشاره و میانی تو یه طرف دیگه بگیر. صاف نگهش دار، نذار کج بشه». فقط بعد از اینکه راضی می‌شد، می‌داشت موهای سفت و عاجی قلم رو تو جوهر سیاه و براق بزنم. همون جوری که محکم‌تر تو جوهرسنگ می‌چرخوندمش، بهم هشدار می‌داد: «خیلی زیاد نه. خط‌ها بد می‌شه، جوهر پخش می‌شه».

تصور کرده بودم که چه حروف قشنگ و مرتبی می‌تونم بنویسم؛ ولی ذوقم خیلی زود کور شد وقتی همون جور خط لرزون رو دوباره و دوباره می‌کشیدم. «یاد گرفتن این چه فایده‌ای داره؟» با بی‌حوصلگی پرسیدم. «قرار نیست که من یه نویسنده یا دانشمند بشم». اون موقع قلم رو ازم گرفت و با حرکت‌های آروم و دقیق، کاراکتر «جاودان» رو کشید: «برای همیشه». این کلمه از هشت خط تشکیل شده بود که همه کاراکترها از اون‌ها ساخته می‌شدن. مامانم گفته بود: «اگه فقط کارهایی رو انجام بدی که توشون خوب هستی، هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شی. سخت‌ترین کارها معمولاً ارزشمندترین‌ها هستن». با اینکه نمی‌خواستم از پناهگاه ذهن و یادآوری‌هام بیرون بیام، آروم چشم‌هامو باز کردم. بقیه شرکت‌کننده‌ها با یه آرامش دیوانه‌وار داشتن می‌نوشتن، از شدت تمرکز خم شده بودن. به نقاشی نگاه کردم، دیگه به اینکه چطور داورها رو خوشحال کنم فکر نمی‌کردم، فقط به اینکه دلم برای مامانم تنگ شده بود، انقدر که اذیت می‌شدم. قلم رو بلند کردم و این خط‌ها رو نوشتم:

«شکوفه‌ها می‌ریزند، عطر شیرینشان از بین می‌رود،

زمانی که توسط خورشید گرم می‌شد، اکنون در یخبندان فرورفته است».

وقتی شعر دوبیتی من رو با صدای بلند خوندن، چندتا تکون سر و زمزمه‌های تأییدآمیز شنیده شد. شعر من اصلاً از بهترین‌ها نبود؛ ولی فقط خوشحال بودم که باعث خجالت خودم نشدم. بعد از اینکه ملکه شعر لیدی لیان‌بائو رو به‌عنوان برنده انتخاب کرد، من هم همراه تماشاچی‌ها دست زدم. نقاشی رو بردن و چندتا خدمتکار با سینی‌های بزرگ پر از غذا برای ناهار ظهر وارد شدن. دیگه از بس که تعداد غذاها زیاد بود، از دستم دررفت. میزها زیر سینی‌های پر از میگو پخته‌شده تو کره‌ی طلایی، گوشت خوک کبابی، مرغ آب‌پز با سبزیجات معطر، سوپ‌های خوشمزه و سبزیجاتی که به شکل گل درست شده بودن، خم شده بودن. بوی غذا عالی بود؛ ولی من فقط تونستم چند لقمه بخورم که شکمم به اعتراض غرغر کرد. چاپستیک‌هامو گذاشتم پایین و سرم رو بلند کردم. لیدی لیان‌بائو رو دیدم که با بی‌میلی غذا رو تو بشقابش این ور اون ور می‌کرد. دوروبرمون همه داشتن حرف می‌زدن؛ ولی من فقط به این فکر می‌کردم که بعدش چی میشه – آخرین چالش که فقط ما دوتا توش شرکت می‌کردیم. وقتی چشم‌هامون به هم خورد، یه لبخند امتحانی بهش زدم که اون هم بعد از یه مکث جواب داد. بعد از اینکه بشقاب‌ها و غذاهای باقی‌مونده رو جمع کردن، صدای یه ضربه محکم دوباره طنین‌انداز شد. سرخدمتکار با صدای بلند اعلام کرد: «برای چالش نهایی، لیدی لیان‌بائو و خدمتکار شینگ‌ین هر کدوم یه ساز انتخاب می‌کنن و یه آهنگ به انتخاب خودشون اجرا می‌کنن. برنده رو حضرت ملکه آسمانی و شاهزاده انتخاب می‌کنن».

قلیم یهو تند زد. بالاخره یه چیزی بود که توش یه ذره مهارت داشتم! میزها رو خالی کرده بودن و یه عالمه ساز مختلف چیده بودن. لیدی لیان‌بائو به جایگاه بالا خم شد، قبل از اینکه یه چنگ (qin) برداره و بشینه. یه ملودی قشنگ نواخت – یه قطعه کلاسیک در مورد برگ‌های دنیای فانی که از سبزی‌های به قهوه‌ای مایل به زرد تغییر رنگ می‌دن – انگشتاش با مهارت سیم‌ها رو می‌زد. با اینکه از هنرش خوشم اومد، با هر نت عالی‌ای که می‌زد، اعتمادبه‌نفسم کم می‌شد. نوبت من بود. همه به طرف من نگاه کردن و کف دستام شروع کرد به عرق کردن. با دامنم پاکشون کردم و سعی کردم خودم رو آرام کنم. فقط جلوی مامانم و پینگار اجرا کرده بودم. تماشاچی‌های خیلی مهربون و بخشنده‌ای بودن. با قدم‌های چوبی به طرف وسط عمارت رفتم. چشم‌هام رو روی سازهای زهی و عود چرخوندم، از زنگ‌ها و طبل‌ها رد شدم... ولی هیچ flageolet (نوعی فلوت) نبود. جلوی